

و پوسته او و گفت خوصف محمد داد را بچند پله ام اکون بمذهب شما مثلما بشوم پس زاهب کلمه لا اله الا الله رسول الله صلی الله
 بر زبان راند و مثلما شد ایشان را با عزاز نام بر سر آورد و گفتا ندیشه نگنید که فرید کتاب پله ام که تو محمد نام را روی و فکر
 بنویست و خون پله باز خواهی و مراد خویش بنایه همه شام و شامان در هر روز یکچند از آن اخبار گوید که چند روزی را ملک ایشان
 را نمید بد کس فرستاد که بر و بگو بر احمد او بهم پیش ما نماند سوار رفت معکو کرد که ایشان رفتند باز گشت و ملکر آگاه کرد ملک
 دستا بگریخت و هر جانب مراد فرستاد که کدام جانب خسته است معکونشد نار و زنگاری ایشان بد بر زاهب بر رند محمد سنانها از زاهب
 میبرد و زاهب جواب داد و در پیش زاهب علم میاموخت صاحب اختیار گوید که ملک با طرف عالم فرستادند از ایشانند معشر شدند بگر امر
 کرد که در کوهها کردش نمایند آگاه شبانیزاد بدندانان پرسید گفت که کوهها غزازی است و زاهب در آنجا هست حال ملک است
 که چون را بجا میباشند بنیادام چه در مندا لست که عمل است بان کشند بطور سزا خیر کرد ند چون این سخن بشنید خور شد در حال
 با جعی از خاصان سوار شد و بان کوه نماند نابص و معشر زاهب بنیادام و معشر و نام بود نگاه کرد نزد یکد سید و بنده محمد و آگاه
 کرد زاهب گفت نرسید که شمارا دوست خواهند بود و ما در عهد و نام رفتند بد بطور و سنانند و عهد او صومعه بیرون آمد چشم بطور
 بر محمد افتاد پاره کشت گفت بعد از ما چه بید بد که شیب اما که بی ترکان چنان شد که شمارا بدست خواهم داد پس محمد را در بر
 و چشم او را بسو سید دستا بگریخت گفت پله مراد جان دوست میباشم و هم نوزاد نیز دست میدارم محمد گفت هم چنانکه نوزاد تو
 میداری من هم زهمه عالم نوزاد دوست جوگر بدم و در این اندیشه ام که در این نیز جای نماند که غریبیم و غریب همیشه لنگان است
 و عهد الملک آخ چون ظاهر و ظالی است و از همه مراد نوزاد بی سنانند بدین سبب بطرف کوهها آمدند دست که در خدمت زاهب علم
 او زوم او گفت که منرا سزایند لکن او از او ایستاد بنیادام پس خواستند بدید زاهب آمدند زاهب پیش آمد احترام کرد پس گفت
 ای محمد در اندیشه رفتن از من گفت ایها الا بر نوزاد که مرا یکداری پس سوگند داد که که نکند از من پس محمد زاهب را دع کرد و در پیش
 نهاد و مردم شهر استقبال نمودند و گفتند بدین بر قلم که بود ماهه خاور مان تو ایام نگذاریم که سخن بر تو نظیر ما بود سر در دست محمد بودند یکی
 حیف یکی شایسته و یکی خاندان فضل چون رسول عبد الملک بان کشت آنچه شنید بود بان گفت انما لودر ختم شد و سنانند
 هزار دیناری عبد الله بن عمر بن مطوران فرستاد و گفت چون بدایند سوزان بر هر چه اهلا لک کوف جای ایشان را انش
 و هر کس ممانعت نکند سر شرا نیز فرستاد و گفت که سید الله عمر سنانند که سید الله سنانند که سید الله سنانند که سید الله سنانند
 و سید الله سنانند که سید الله سنانند که سید الله سنانند که سید الله سنانند که سید الله سنانند که سید الله سنانند که سید الله سنانند
 و در آنجا مقام کردند و از آنجا بر خواستند و سید الله سنانند که سید الله سنانند که سید الله سنانند که سید الله سنانند که سید الله سنانند
 خزانه او پیش فر فرستی در جواب گفت تا جان در یک دارم تا شما حارب میکنم و ایشان را بدست شما نمیدم ملک لشکر اعرض و لودر
 هزار مرد بودند مردان شجاع پس عبد الله د بگر کس فرستاد که خون بنجاه هزار کس در کربن نگه و ایشان را نیز فر فرستاد
 در جواب گفت که میان و تو بجز شمشیر چیزی نیست پس عبد الله سوار شد و از آنجا حارب کرد ند و صف بر کشیدند محمد را بر همین
 و لا یستامر الوهمین ما استمداد طلب نمود سوار شد عبد الله عمر نیز پدید هر از کس بحر بگاه در آمدند و بر شام با حمله کردند پس ند
 چون انش حارب الا گرفت نینله این بحرب را مدد مین طلبید کس عید او غنیمت محمد خواست که بحرب آورد و مادرش بکشد لست
 محمد در ختم شد بیبری انداخت از فضا بجای خود ان املا از فضا پیش بر و رفت و از اسب را افتاد چون غنیمت کشته شد عبد الله عمر
 پید آمد بهمان دستوی بی بر سبب لودر که از ایشان بر و رفت مردمان چون شجاعند محمد را بدست نام بکینه خود را با لشکر خصم
 زدند چون اهل شام واقف شدند سواران ایشان کشته شد و بی غنیمت نهادند محمد با لشکر ملک چهار فرسخ از عقب ایشان رفتند
 دستا بگریختند تا آنکه بی غنیمت کس غنیمت الیف بیرون رفتند خود را عبد الملک رسانیدند که مصر لودر گفتند همان بر چشم او نارایت
 شد و محمد را بر هم در شهر بنیست در ایان پله شیش شد الفص محمد روز با ما مد گفت که با ما بیست و پنج از بیم دانه نادر بنیست
 و صد و ف پیش آورده سواران کشود نامر و بد خطا بدی و خطا بدی بدی بنیست و شمشیر بیک حضرت امیر القوزق با بر هم نماند بود
 و با بر هم نماند و محمد سرخه آورد و شایم نمود و بان سید که حضرت بر پدش عطا کرد بلو با زو بست و حضرت کهنه در صد و ف بودان
 پسر شد شد و هر جانب نام نوشت که و گفتا الهی بدست را معقود کرد اول نام نوشت که و فرود آمد بر هم و موصل بر مان شرف

و در آن فاشا ذکر کرد که از آن مرد هم که در این تراحت نیاید بپسیریم تا بدین شهادت رسیده و فرض است بر ما که خون اهل بیت خود
 را باز خواهیم کرد شما پادشاه کنیزان حق نعمت مرد با بید نامها را هر کرده روانه نمود چون مردم از نامها جدا گاه شدند تا بجای شاد شد
 و گفتند که الحمد لله که از نسل ابرهیم نامداری بر پاکیزه جان نثار اهل بیت میباشد پس همه اجابت کردند تا اول کسب کردی آمد
 عبدالله بن سخی و با جوی که فریب هزار سوار بودند آمدند پس عبدالله بیضا از برای ابرهیم بگریست بعد از آن عبدالله بن علقمه
 رسید تا هزار سوار و محمد ایشان را با جوار خود میآورد و علقمه پیغمبر شد و عدلها میخواست پس سهیل بن حصین رسید تا
 شجاع عرب و حفص بن و فایر رسید تا مردم تمیم و علی بن عبدالله با هزار و پانصد سوار از جوانان عراق و هر کدام که میآمدند محمد ایشان
 را استقبال میکرد پیغمبر از کوفه آمدند هر کدام سوار و از شام هر که دست از اهل بیت بود آمد و اول کوفه نام سوار در مان
 علوی شهر زن نوشت چون نامه رسید ایشان لشکری عظیم بر آشنه روی بروم نهادند چون خبر یافت استقبال کرده ایشان را
 فرمودند محمد بن طرس بر رسید با پیغمبر از سوار چون مادر محمد انهم لشکر را بدید پس فریاد کردند و گویا نامه بدیدش را بوی داد
 پس محمد با خاصان رو با نمانند تا گاه بعضی بر سنان پیش آمدند و گفتند ما نیز در خدمت تو باشم فرمود عبدالله الملك فراموش
 ز نش میبندد که کسی از این بیگانه را بگویند منقش شدند پس بر سنان هم مسلمان شدند آن روز ده هزار نفر با بدست محمد استلا آوردند
 چون لشکر نامان دیدند شصت هزار سوار بر آمدند تا گاه محمد پیغمبر که حضرت امیر رسید پس او را بخواستند و عمارت پدیدار شد
 سر بسند انوقت سوار شد هر کس را که نظر بر روی افتادی پیدا استیجاب بر همه زندگانه شده هر وقت تا بکار شهر پدید آمدند و هر که
 بود پیغمبر تا لشکر را با جوار خود آمدند و با خاصان خود بشهر درآمد چون ملا حظت کرد اشری از کوشک ندید همه همامون شده
 پس پیغمبر تا معارفان بیامدند و عمارت ساختن مشغول شدند و محمد پیغمبر از کوشک که مر ابریکاه پدید آمد که شهر پدید شد پس پدیدانگ
 با پانصد سوار رفتند تا بدینجا رسید نگاه کردند و فریاد پدیدار از استخوان فریاد بر آورد که ای ابرهیم و ای ابرهیم و ای ابرهیم
 اللوین بر سر بطلب خون تو آمده بخدا قسم که تا دشمنان ترا بر زمین نماندیم و سست بر ندادیم مردم چون این سخن شنیدند همه بگریه
 در آمدند و در مصیبت ابرهیم ناز شده محمد شب نشین و کعبه های پدید بر کوشه تا اسلامهار بر سر سینه و زید بگو باشکر گاه باز آمدند
 همه لشکر با خدمت او و چندان در زمان آنروز بکسرا و که پیغمبر شدند که محمد از آنجا آورد و هنوز از آنجا نماند و بگو که
 نداشت را وی گوید که کار محمد با که پیغمبر او هر چه با او بود بر زمین باقی استن هیچگاه ساقبت سبید لشکری عظیم بروی کرد آمد
 خبر عبدالله الملك رسید گفت ابرهیم که سر کرد و میندازان عرب بود چه کرد نکند و کج چکند او را چه دست که با نر بخارید کند پس بر پدید
 پیش طلبید گفت از آن رخت سابقه باقی مانده از او باقی قطع کنید ایشان دانستند که از آن کعبه و سینه مانده میگویند بگو عبدالله الملك گفت
 لشکر حاضر کردند شصت هزار نامداری و بنام ابو سنیاء علیک اللعنه اسر کردند ایشان کرد با برادر خود هر کدام بیست هزار سوار در کعبه محمد بن
 ابرهیم نهادند و رایت میکنند ابو مخنف بن سخی که چون عبدالله الملك لشکر فرستاد و ابو سنیاء پیش نهاد برادرانش عقب بودند ایشان
 پیروز آمدند با سوس و من و محمد از آگاه کرد و گفت ابو سنیاء سه متره مفاصله لشکر است بود ابرهیم با ده هزار از لشکر گاه پیروز شد
 چنانکه کسی ندانست که کجا میزند پدید آمدند در کار طرسوس سپید هنوز ابو سنیاء نرسیده بود بر لب شطرنج و دامدوده هزار مرد را در
 کین نگاه داشت چون ابو سنیاء رسید گفت خزان این اب نکند مردم تا برادران و لا و در ابرهیم بپسند کشته طلب خود نیانت گفت نامه سوار
 اسب را با نداشتند که بدانند کدز میثواند کرد خانه از آن ده نفر چهار کس از اب گذشتند و باقی غرض شدند و نماز شام آن ملعون
 پانصد سوار و گفت بر پدید و میثاد رخها بگردید که مباد از دشمن کین کرده باشند سواران طرسوس رفتند باز گشتند گفتند کسرا
 ندیدیم پس بخاطر جمع فرود آمدند چون پاسی از شب بگذشت از میثاد رخزان بیرون آمدند و شیشه های کیشید حله او را و طلا نامعونان از سهم
 پیغمبر در آن شب خواب انداختند تا صبح حروب بود ابو سنیاء اسب ندانست و داشت سوار گشت و اب را اند محمد عقب رفت نیز بر پیش
 زد که از سپهر اش پیروز رفت او را بگریست و بیست آن روزان بیست هزار نامداری کج جان بیرون نبرد و مظفر منصوبی بر گشتند چون پیغمبر
 بر پدید بگفت ابو سنیاء لشکر بد غمناک شد چون در آنجا و عدل دوه بودند پس کسرا ایشهر فرستاد که پیغمبر کند گفت خبر ندایم گفت شما
 دروغ میگویند و فریاد گشته سزای شما را بدیم پس لشکر را بر آشنه غم حروب کرد و لشکر را پیش فرستاد تا صلح و اند محمد در جواب گشت
 گفت که هر که صلح نکند و بگو حروب امامه باش و اول کوفه که چون رفتند صفها را لشکر ندید و طرها را فرستادند و طبل حروب

گوشتش عیش عبد الله اندوگشتش از مرد و در میکنم بر او ش گفت امر و کلا بجز بکاه با پدر رفتن و چندی پیش از آن بود
 ابرهیم سوار شد بعد از آن آمد و جنگ مغلوب شد جلد خنجر که در زیر محمد بود و چندان داشت با سه هزار مرد و صحت تمام از اهل بی خانه
 داشت با تیره هزار و چهارمید جمله غنیمت پیش و ستمگره نیز پیش چشمش زد که از اسب و افتاد لشکرش چون بدیدند بگریختند
 جلد با پیش از عقب ایشان میمانند و میگفتند عبد الله چون افتادند که بمنزله اشکسته پس در آمدن ایشان فریادها ناخوار عصر
 جنگ کرد تمام مردم در عقب بودند که کوه چه قلعه زهره داشتند با شد که ناشیب عرب کند و نوشت شد بلشکر که خود رفتند محمد کس رفت
 علوی با تمام سرهنگان طعام تناول کردند عبد الله فریادش گفت مگر از پس ابرهیم فریاد گفت او را دید که تیغ بر روی یکی
 رف که بر روی زمین آمدن هرگز چنین ضربتی ندیدم عبد الله گفت اگر از میان لشکر بی بین که با او چکار کنم پس هر دو بمنزله خود رفتند
 چون نزد یک جمع شدند پیش ابرهیم آمد گفت چیزی نداشتی چون ابرهیم که عبد الله فریاد در فکر خلاصی ابو سنیاب میباشند و جلد گفت با
 بخاطر و سب که من با او رفتم بگریه بشکر که شام میان رویم و کوشم که چقدر عبد الله کجا است که بر او ش از بند خلاص شد عبد الله گفت
 اینکار با خاطر است جلد گفت تو گفت علی الله پس جلد با باران خود بیفت تا رسید بچشمه نزر که نزد یک رفت و بانگ زد که خیر عبد الله
 کدام است گفتند این غریب نماید غلام بر رفت و گفت ابرهیم عبد الله را چه خواهی گفت مرده او را نام که ابو سنیاب از غل و بند خلاص شد
 و ماسه فریاد او بودیم و ما را از پیش فریاد که نور اخیر کنیم اسب از پیش بناوری چنانکه کسی نداند و من بگویم که خود کس نمی در فغان
 نیز بدید گفت هیچ چیز خبر از آن نیست که خود بروم پس با سه غلام سوار شد جلد از پیش بیفت تا از لشکر که دور شد محمد از در که
 داشت جلد ایشان را پیش محمد بر حد حلق او را بگریه و باران او هر سه غلامان را یکشند و اسبها ایشان را بگریه رفتند و انش جلد
 شش سرهنگر پیش محمد آورده پس محمد رفت بطرف عبد الله او را بر آورد که منم محمد جمله کرد یک ساعت صلوات بگشت
 و باقی بگریه مظهر و منصور گشتند چون شب وز شد عبد الله در قار اطلبید نیافت خادمی گفت که شخصی پیش از آن با سه غلام سوار
 شده رفتند گفتند بر پهنید بکدام طرف رفتند بد ندر قار ایشان سرهنگ و سه غلام گشته اند و گفت تا ابو سنیاب در سوار
 شد بجز بکاه آمد و پسر و اسب را از است کردند ابرهیم جلوی پیش هر چه بد آمد و گفت منم فرزند مطیعی و جمله کرد و هر چه بگریه
 نهاد کس را پستی و خلق بسبب انبیا کردند پس وی را بجان نهاد که غلوی بود باز گشته نیز زد که از اسب و افتاد و مجروح شد در
 پیادگان که پیش و فاسم عبد الله شخصی که پسر را داشت با شام بنیامور بگریه جلد و حشا و غل و حامد و آن روز کار و کرد ملک
 دینا ندید و مریدان آمد و محمد را طلب کرد با سلاح تمام پیش او آمد و بنیامور بگریه ندان و وطن بسیار دید و بیاد بد شد آخر هیچ
 ظفر نیافتند بر اجست کردند تا نگاه شام و مشفق که خداوند منم بود و با طلبید علفه بانگ بر روی دو اسب برانگفت و بر او جمله
 چند میان ایشان رد شد آخر علفه بنوی بر شام زد و او را بچشم فریاد چون شب شد طلایه برین کردند و چون روز صبح بر کشیدند
 محمد بطاف کرد بد بنیاد کشت کرد آن روز بیصد پنجاه کس بدست خود بگشت آخر مردی بگریه جلد را آمد و ضری بر روی
 ناروی زمین بشکاف از دو طرف اسب افتاد سواران چون ضری دست او داد بدند فریاد عبد الله گفت سبحان الله مان
 از یک شجاع غل و با خدا بیعت ایشان را از بیلی کشته شامیان از بیاد راوی گوید که از لشکر شام چهار هزار کشته شده بود
 و از لشکر شام پنجاه تن بد جبر شامان رسید و شب شد بجای خود رفتند و زدیگر صفتها از است کردند بنیامور بگریه جلد پیش
 عبد الله آمد و گفت امروز روز است که روح اهل بیت از خود شاد کند عبد الله گفت تمام مهران لشکر را بگریه جمله بگریه و بگریه
 محمد فریاد ایشان را در لشکر که تو کشته نور از نزد ایشان رسانم پس بر یکدیگر جمله کردند و فریادها افکندند و شمشیرها کشیدند
 عبد الله چند جلد بد محمد را بگریه کرد و صلوات فریاد شمشیر بر کرد عبد الله زد که سرش در دم دور افتاد شامیان از
 بر چشمه آثار پند محمد مظهر بشکر که باز گشت عمر چون برادرش با کشته بدی الحال نامه نوشت بد مشق و تمام حال آن را باز
 گفت پس فایده نامه را بدیادش نزد عبد الملك رسانید چون مطالب کرد سرهنگان را طلبید ایشان را آگاهی داد از کشته شدن
 او و اسب بر او بود و می شمشیر یکی شمشیر یکی عبد الرحمن مهران در بد ایشان داد و گفت بجهل برسد چون مراد فریاد او
 کرد و با او از بیگریه رفتند و بگشتند با در مجلس بگریه پیش و فریاد گفتند ابوالمقرب بگریه که عبد از آنکه عبد الملك می
 هزار مرد فریاد بود بعد از آن شامیان از طلبید و پیش هزار کس بودند و گفت خود را بیاری بر آمدن در میان پسر و انبیا شد

چون بشکرگاه رسید بکن از شاه میان نشیند عتاب بر کتاف طرطوس رسید راوی گوید که خبر از کشتن و گرفتار شدن عمر بن
زید را داشت سوار می چند فرستاد که بنادر خان ملاحظه کند که کی میباشند ایشان در قصر و باز آمدند گفتند کسی نیست و شنیدیم
که هر دو مقابل منازعه میکنند پس روز دیگر از اب گن شدند چون بکنار شهر رسیدند همه را گرفتند و فرستادند که شما از اطلاعات
الفاستین بیرون شده اید و چند نفر از پیش فرستاد که بروید و خبر کنید رسولان رفتند تا گاه اعتراف بیدند جو باشد که امیر
در کجا است گفت در چهار است بیابند تا شمار ایشان او برین امر ای ایثار ابکنار خیمه محل بر چون ملاحظه کردند بداند که از
خیمه عمر نیست اما سویی نداشت اعتراف رفتن محرز آگاه کرد و فرمود که حاضر کنید چون رسید سلام کرد پرچم خبر دار بد گفتند اما
آل امیر نارسولان مسلم عتابیم که نار از پیش فرستاد که او را خبر کنیم که با پنجاه هزار کس میباید گفت در کجا است گفتند در کنار شهر
محل گفت رسولان را آگاه دار بد که کسی خبر نبرد و عتاب چون بد که رسولان در هر کردند و لشک شد گفت شاید راه را غلط کرده باشند
پس سر مرد دیگر روانه نمود و گفت خود بروید و خبر بیاورید بدان ایشان هم آمده گرفتار شدند تا گاه محمد سوار می از خود فرستاد و
نوشتند بدان عمر که باید بدید و بیاید از آن همه رسولان را نفرستام که نابلدی باشند باید در فلان روز می روی که هر دو خواهیم
و ناصر ابعتاب سائید عتاب شاد شد و رسولان را با نصد دینار داده و پس فرستاد سواران عتاب بعضی بشکرگاه عمر زید
رسیدند سواران هشام را کشته بدند و لشکر شاعر تجار بودند شامی آنها را ایشان خندیدند و بپایاد حربه نمود سواران در طرف رفت
بوی بر کشتن عتاب رفت و احوال باز گفت عتاب گفت دروغ است هر دو عمر بن نوشت که فلان روز حربه است پس لشکر تجار
بشکرگاه پسر زید رسید تمام لشکر را کشته بدید چهار فرسخ لاش میباید هم در خیمه غمگین شد و گفت محمد خبر از آمدن ما ندارد
راوی گوید روز دیگر عمر حربه کرد و علمها بر پانصد و پهنه و مپسره را از است کرده راوی گوید که محمد پیشتر سوار بیار
وده هزار درمضا داشت همین را جند جنیف است مپسره را طرطوس و خود با علوی در قلب ایشان و آغاز حربه کردند کسی از
شامی که نام او فاطح بود و هیچکس او را ندانند اجوی میدان آمد و سوار طلبید و او را هم در مقابل او رفت و او را ایشان ساخت که کشت
بر او حمله کرد چند طعن میان ایشان باطل شد بنوی بر سر او زد که راوی زینر شکافت میبازد دیگر طلبید شامی از بیخ او بر میدند
پورا بر هم او از بر او زد که از ضرب است هوا خاها است حسرتین عتاب چون عتاب چنان دید که گفت چنان ضرب سینه ندید
و یکفت تا پار هکجد فاطح را او نند در صندقی کرد بد مشوق فرستاد و احوال عمر زید باز گفت و فاصد روانه کرد و خود در قلب سپا
ایستاد هیچکس را با زای ان بنوی که در مقابل محمد زید هم اید و جدد در برابر عتاب خا خا زده بوان روز حربه عظیم واقع شد
چون نشد هر دو سپا بشکرگاه خورد رفتند روز دیگر پورا بر هم پیش سینه کرد پیدل آمد نام خود را ظاهر کرده میبازر طلبید
علی زینر سوار شد و عصاب بدید بکر حمله کردند محمد نیز بر سینه او زد که از است بافتاد اما مضرت باو نرسید پس
پیاوگان بکین عتاب چون دید بیاری او رفت تا شارب بود بعد از آن علی زینر سوار طلبید گفت صواب است که بشهر
رویم تا با لشکر برسند پس در همان ساعت طبل رحل گرفتند و روی بشهر نهادند که تا گاه پورا بر هم با ایشان رسید
و با ایشان زدند و عتاب در رفت مشغول بود راوی گوید که از آن سه هزار کس که در مشور بودند بیست و شش هزار کس کشته شد
و باقی هزاره رفتند لشکر شاعر بر بی ایشان افتادند و چندان غنیمت از ایشان بگرفتند که با آن نداشت پس ایشان رفتند تا
بکنار اب نبلد تا گاه شبیه زید با سه هزار سوار رسید عتاب پیش رفت و قصر باز گفت و گفت ایها امیر شما ناپسند تا هن بروم لشکر
بیاور عتاب روی بلا شوق فاده و شبیه خود گفت هزاره جز بر میبازم بحرب محمد مجرم پس سوار شده از اب گذشت چون بشهر
رسیدند جاسور رفت و محل آگاه کرد آنگاه بفرمود تا با نزه هزار کس با علوی سوار شد و جدد ابر لشکر خلیفه نمود و بجمل بر تمام شد
با ایشان رسید از چهار طرف را آمدند و از کبر دار از سپاه شام بلند شد شبیه از خیمه بیرون دید و از طرف دیگر علوی بر سپاه حمله
بر ایشان نمود چون شبیه بدید که ایشان را در میان گرفتند از فصاحد الرحمن در کنار بکه محمد بود اینجا افتاد و ایشان ساخت و بگرفت
و علوی از انظر عتاب را گرفت انشب هزار شاهی بگشتند شبیه با بیست هزار هزاره رفتند که از حرم دار چون از اب گذشتند
انجا مرغاری بود فرود آمدند راوی گوید که چون محمد نظر فاضل جدد گفت لشکر را بر دار تا بشهر برویم محمد لشکر را بر داشت
بشهر درآمد و شادی میکردند عتاب نامه که از کار محمد و فاطح را گذاشته بودند فرستاد بعبد الملك و سید بگفت تا سر نایب را

تا آنکه گفت شجاعان از پلکان گذارند و در هیئت لشکر بودند که ناگاه غناب در سپید پیش عبدالمک دفعه او را از هم کلاه
 آگاه کرد تا پند پرسید که ایشان چه کردند گفتند که ما را که چهل هزار مرد بهاری و میانها پند و ما پند و ما پند و ما پند و ما پند
 را خلاص کنیم و کینه باز خواهم نمود شهر بوی ثابت بر پید را با دو هزار مرد بطراهم فرستاد بر لب آب چون شامها افتاد و پند
 لشکری بدند گفت مردی با بد فرستاد تا بدانیم چه مرد مند سوار خود را بر آید و بر انطرف شد اعراجه اثر گرفته نزد ثابت بر
 سلا کرد و گفت مرا فرستاده که ما را راه دهد تا با انطرف ایشم و یا تو جو کنیم پس فاصد نامه او را بجد رسانید چون نامه بجد رسید
 کس فرستاد تا ثابت از راه برخواست ایشان از اینک شدند و در شهر نهادند و در بر او محمد خیمه زدند و مرد فرستادند که کاری که
 که هرگز پیمان او نوصح نشود اگر دشمن اهل بیت نخواهی بود بر از آن در باز فرستاد او را بجا باز کردیم و چنانکه عبدالمک هرگز با
 شوخ ب نکند در این جام مقام کنی محمد رسول الله گفت انملقوزا بگو که هرگز پیمان او نوصح نشود اگر دشمن اهل بیت پیش و پند را
 با چند هزار مؤمن کشید هرگز من برادران نور انفرستم و نور انفرست ایشان رسانیم پس برید چون این سخن را شنید ساز
 حرب تربیت آمدند باقی در مجلس بگر گفتند بشو فرایت کند ابوالمو قد بر بچه که چون روز شد چهل هزار مرد بجهت کاه آمد
 پیش هزار در خیمهها بگذاشت قلب جناح و مهنه و پسر را باها دانست و محمد در برابر اوصاف بنا دانست و حرب با غار کردند و علی
 سهیل را از راه که نام امام حسین در پیش او نشو انبسی بر که گفتند او علی را دشمن میداری چرا او را علی نام نهادند گفت فطیر بود
 ماد من است که مرا این نام نهاده و انحر از راه با علوی پیش حله او رفت و علوی در میان لشکر شام درآمد و پند بگشت از نور
 شبیه حرا از او از کینه برادران حرا عظیم کرد چون شب در آمد بشکر کاه خوش شدند و ایت کنند که چون روز شد از لشکر محمد
 میازی بیرون آمد و در میان اوصاف با ایشا و این ابیات بخواند جان ما با امانت با محمد با علی نامان و مدخان از هر کوی
 هنراست و در میند بگشت و میناز خواست سواری از لشکر شام بیرون آمد بیک حله شاه پند بگشت که بگر در پیش آمد بنیاد
 فحش کرد اینخوان پیش رفت و نیز بگشت ز که از پیشش بیرون آمد و دیگر غلامی از شبیه پند آمد و گفت اینخوان چرا ایت این
 قوم میبکنی گفت ایشان مؤمنانند شاه خارجی میباشید صد هزار لعن بر اینجاعت که با سپاد و سدا اهل بیت حرب میکنند غلام
 گفت شبیه چراست که مرا بگریه است و درم میگویند که شبیه امیر و مؤمنانست جوان گفت ابله نباش که ایشان هر کاه قصد
 فرزند پیغمبر کرده اند چون مؤمنان ایشان مناقضند غلام گفت تو قصد نکن نام هر پند روم و شبیه بگشتم اگر در ایتشند روا
 باشد که جان فدای ال پیغمبر کرد میباشم پس بر یکدیگر حله کردند غلام مجروح شد و در هر پند و بلشکر کاه مر و انبان رفت چون
 نزد یک خواجهر رسید شبیه بگریه داشت بپنداخت و الهی نزد شبیه گفت کاشکی بکی بیاری او میرفت تا او هلاک نشد پس غلام
 بجای خود رفت عبد الرحمن خالو را طلب کرد گفت برو و شراب این جوان از سر ما کم کن عبد الرحمن شمر داشت که بگوید منجرم گفت چه
 کونی بیانی که من بگریوم گفت در ایتش پس انلع عبد الرحمن را با از استکی نام بپند و سدا و با هم حله کردند انخوان نیز
 جعفر و عبد الرحمن زد که از تغای سرش بدر کرد هر مبارز نیز که میگفت امیر بر اقا و از انغلام میداد و بلشکر کاه میر و جعفر
 میگرفت با هفت مبارز نامدار بگشت شبیه اند و هکیز شد و گفت کبکست که شماران برای این جوان بر هاند پس خود میدان آمد
 و با یکدیگر طعن و ضرب میزدند محمد نیز بر هم پیاری اینخوان آمد اینخوان زخم بسیار داشت انملقوز چون چشمش بر محمد افتاد گفت که
 بنیای خود بگور سدا آمد که تو هم متابعت اقصیاد او ای بر یکدیگر حله کردند چند طعن میان ایشان در شد اخر شبیه انکه
 حربنا و پند همان باز کرد ایندور و بلشکر خود نهاد بود بر هم ناصف لشکر انعبا و نافت و باز گشت باز اینخوان مبارز
 طلبید بگر پند او اما او را هم بگشت دو تیم و ستم هم چنین میماندند و میگشت انصت دو نفر را بد زخ فرستاد ناگاه ملقوز گفت
 تا بعضی او حله کردند انخوان هم چون پیشتر میماند بود حرب بگور زخم داشت و شبیه را انهای حرب زخم یافت جعفر را گفت بگو
 سپرم نامن زخم خود را بر بند پس رفت زخم خود را بستند میماند در قلب لشکر پند از شامها پند کشته بودند و از جانب بگریه
 کرد بد بلشکر کاه رفتند شبیه چون غناب بر کرد اینها انغلام میگردد که من او را خواهم کشت از عقب او رسید و ضربی بر کشتند
 که نیمه دستش بر آمد چون نگاه کرد غلام را بد که او را زخم زد پس غلامان را گفت تا او را پاره پاره کردند انحر از راه بجهت
 بگشت از غش را بر بستند پس جعفر پند که ایتها الا پسر چه خالذاری گفت غلام زخم زد که گفت مر و انه باش که سپار ابو میپنار

پس روز شد جعفر مینه و مینو بیار است و جلیل حر بیفر و کوفند محمد و از طبل دین پیدا سوار شد و در مقابل ایشان آمد و صف
بر کشید و از حرب کردند تا شب بر آمد و او ای گوید که انشب محمد سر هتکان را طلب کرد و گفت شب بخوابم بر ایشان بشنوی
بر سعد گفت منم میا هم پس از آن که سپنا اسوه بودند بفرمود ناچار هزار مرد جدا کرد و سعد را همراه برد نگاه سعد گفت
ایها الامیر فو بدان طرف باش تا من بدر طرف بشنوی بریم که بنویسند خدا کاری از پیش بر تو و بر این قرار دادند محمد زان بهم از
ان طرف ایشان در آمد و بانگ بر آورد که بالباش اذان الحسن بن علی و شمشیر کشید و جعفر ایستاد و فریاد و فریغ برخواست شامی
همه مصالح شدند تا هتک حرب کردند محمد بجانب سعد رفت و ایشان نیز او را دادند که الله محمد و علی و خود را بشکر شامی
تا وقت صبح حرب بود پس از لشکر شام کشته شد و جعفر در میان لشکر افتاده بود تا گاه بعینه بر سبیل رسیدند و بد که ایستاد است
گفت چرا بر سبیل کشتی منکم زیرا که شبیه لشکر را بجعفر پیچید چون روز شد شامی با بعضی منقوشه پیش علی بن سبیل
آمدند مخالفت در میان واقع شد تا هتک حرب بکند کردند تا نماز ظهر شامی با هم حرب بکردند و از امر شبیه پیدا شد
پیش ایشان رفتند بلکه با هم دیگر حمله میکنند چهار هزار تا کشته شده بودند تا فی انجا و جرح بودند میان کبر و هوای
همیشه بر آید و ای طرف که کشته شود و املا است شبیه ملعون غلام را گفت ای شارک بکند بگرد و در کن غلام با ایشان
گفت شرمندار بلکه دشمن در برابر ایشان است اگر شامی بشوند که شامی بر روی هم کشید ابدی و شامی از انباه کنند شبیه
گفتند الملك شامی از در فرغان من نموه اگر دست از دعوی برداری من بد مشور و دم و ای باز گویم که ایشان اینکار کرد
اند و شامی عتاب خطاب بود آمدند پس گفتند فرغان را است نگاه صلح نمودند و است کند ای ابو القویین کی
که روز دیگر شد سبنا صفا قال بیار استند محمد نیز گفت تا لشکر سوار شد و جگر بگاه آمدند و پانچکان بنیاد حرب کردند
چون دید محمد که پیادگان آغاز حرب کردند پیاده شده و بصف سواران زد شبیه گفت ای فرغان محمد پیاده است و از دیگر بد
جعفر رفت بر محمد حمله کرد با شمشیر و شمشیر دست مرگش تمام کرد جعفر در میان پیادگان بگریخت پس اسب محمد را آوردند سوار شد
و بقلب پیان روی بنای از آن ظالمان را بقتل رسانید و باز کشتن شوق اخبار گوید که چون نماز ظهر شد محمد گفت تا این
بزیبدا او زند بفرمود ناچار دار بلند بر پا کردند و گفتن پس از آن بزیبدا بر او خواهم کرد علوی گفت ایها الامیر بگریز این ده نابه
بوم و در شرف بلای کشم که از ولایت بسیار روز از آن که یکی از ایشان را بدار بر پند پس محمد فرمود که یکی امر و زبدا ز نیم
شبیه چون در راه از بد بگریست گفت امر و زبدا ان مرا خواهند کشت ای بفرمان و خیران بیامد و سوار شد در راه
محمد بگریه و حرب و پیوست و لشکر محمد سواران شبیه را پس زدند و شبیه گفت پیاده شو بد جمل سر هتکان پیاده شدند و
آغاز حرب کردند محمد چون بدید که پیادگان شام پیاده شدند و آغاز حرب کردند و از پیاده شدند از من زده بگریه و بر
انروز حربی عظیم واقع شد که هیچ روز نکرده بود ناچار الامر را از پس رفتند و محاسن بودند و بعد از یک لحظه باز حرب پیوست تا
افتاب زد و لشکر هتک کردند تا صاف خود بر و بند بعد از آن محمد باز کشت شبیه بگریه برادرها و یکسوی کاب و در خواب غیبت
چون محمد در جبهه فر و آمد تا لشکر هر کس تفریق میکرد بگفت جوان الله خیر امر و زبدا از این لعینان گرفتند اگر بگریه و زبدا بگریه
حرب کشید از لشکر شام و بگریه تا فی ایستند فرنا انحر ازاده را برادر کنم تا به بلیند و دل شکسته شوند انشب شبیه از غم
برادر چیزی بخورد و خواب بگریه تا گاه سواری از شام رسید که فرار و بگریه زبدا پیش شامی شبیه چون این سخن شنید در
حال گفت بر و و برادر دم بگو که فرار از آن ما را خواهند کشت هر چند زود تر بیاید دست بخان ایشان بشوی پس سواران
همان لحظه بر کشته و نامه را بر پیچید رسانید چون نامه خواندند در لحظه پیاده ها را بر نشانند و بگریه نهادند شبیه سر هتکان
خبر داد که برادر دم ناچار از مرد میا پند وزد بگریه سوار شده و بگریه نهادند شبیه سر هتکان را سوار کرد و در جگر
گاه نهادند و شای لشکر را مطلع کرد تا پند از آمدن بر آمدش در این بودند که او از طبل بر آمد محمد گفت اگر شای باشد بجانب
در این سخن بود که یکی رو سبند گفت ایها الامیر بیاید و لشکر شبیه را ندیشد افتادند محمد از آنرا گفت دل و
تا بگریه بولایت من نصوص علی ظفر از ما خواهد بود پس صفها بیار استند و پیادگان اینها بنیاد حرب کردند محمد پیادگان آمد
میا و طلبند پس پیش احمد بن شای و بر محمد و نیز بر روی انداخت تیر او را و کرد محمد سبیلان و کربنای پس

بگرفت و از زین رو بر زمینش زد که نتوانش بر شد مردم تعجب کردند و فحوت با زوی محرابین سوار و بگریه پندارانشان
 واه ضربی حواله محمد کرد و محمد سنت را از کرد سردست او را گرفت و بر زمینش زحمت آنکه دستش شکست و اعضایش خورد شد پس
 دیگری بنام امد عوی بر سرش زد که بد زخ شفافان روز هر که پیشدا امد او میگشت تا آنکه صد و بیست مرد میدان را بکشت شبیه
 ملو چشم نهاد بر او که میگردد و بیچهره برید چون نماز عصر شد مردی رسید که ریحانه میگردد از عقب لشکر در میان راهی کوی یک کپی با
 مرد را از روز محمد بکشت نامهان نماز ششم و خفش حور و بگریه و بگریه کسی پیشدا نهاد باز کشت آنگاه ریحانه را از راه رسید و اچهل هزار
 کس از عقب لشکر شبعه و امد محمد با پانصد سوار روگردیدشان نهاد چون ریحانه است که او محمد است گفت بگریه پندار او را که ساق و خشت
 است پس محمد با پانصد سوار خود را بچهل هزار مرد زد و نزد یک بوی که از جای بر گشتند و از آنکه آخر بکشت پیش نیست چو او را نیکو بگریه
 او از ماعز امزاده را شنید پیش او رفت و شمشیر بر او زد که اسبش بسزد و امد و واقفاد جمعی که در کرد و لو بودند او را بگریه شدند و بگریه او از
 داد که سپهر بر هم اشتر و اگر قسیم لشکر شبعه چون شنیدند دلننگ شدند و بعضی که همراهمند بودند هر میت نمودند شبیه نزدیک
 و بگریه اندر بگریه او از بلند گفت که محمد را اگر قسیم پس ستهای او را بستند و پاهای او را برهنه کردند و در راه او را از زمین بردارند و از به
 لشکر گاه او را در راهی چون معلوم کرد که محمد را اگر قسیم پادشاه برهنه کردند و در راه از او بگریه میبگفتند که ایضاً در چند کارها
 گفت مکن قبول بگریه و بگریه ستمگان نهادند و سر برهنه کردند و در راه با نمودند چندان گفت ایچو از آن که بر پانصد سوار خود را
 جمع دادند که گفت او را در بند خواهند کرد اما از خلاص خواهد شد آنکه راهی علوی گفت شد پیرانش که هزار مرد در لشکر گاه بگذاریم
 و نانی سوار شویم و شب خود را با لشکر کنیم شاید محمد بدست ابد پس سوار شد و در لشکر شام نهادند و نانیان بر او زدند که با
 لبشاران الحسین بر علی شمشیر کشیدند پیاده شدند و از کین هر چه نمودند که بوصف بنیاد حاکم علف خود را بر ریحانه سانسیدند خواهستکه
 او را از ریحانه زدند و لشکر بگریه پاشام بگریه او را زدند و او را بگریه شدند و پدش محمد پند کردند چون بگردد بگریه او را بگریه کردند
 پس حشاک گفت ای بر همه رفتند از یصد نماز بر او کردند و در این بند گران چه توانند بد کجایه ناب بینی و در بنیاد هزار و شصت رفتند
 کرد پس گفت ایچو و شب است خوابیدم که اقبلی از طرف شام پیدا شدند پند آمدند که بگریه لشکر گاه ما افتادیم و نو ما آمدیم و افش
 تا گاه در بند شد و دست را از کرد نور از بنیادش چون بر روی در اینجا آمد به البشیر و نواحی نجاش خواهی یافت و مرا خواهند
 چون از تاب امد علوی خاص زره بگریه و سر کردها و شصت ملا نظر میگردد و بگریه گفت ایچو ان بیست از لشکر ما کشته اند
 هزارهای من رو پندایشان نمی پند محمد را باشند بد مشو می پندیم اگر ما او را بکشم ایشان هم برادر بکشند و اگر پس هم
 و برادران خود را بستانیم بلای عظیم بر سر ما ببارد ریحانه که من مهم ایشان را گفت این میگم آنگاه گفت فلان و محمد علفه را
 پی آوردند و بر همه بگفت بگریه او را بدهند و الا کشته میزنم گفت که در نماز ابکشی ایشان نیز برادر است را بکشند
 و بعد گفت حسان را که در زند محمد سوار را بگریه و بیستایک پیش پس لشکر شبعه را هم ندید کردند که بیایند و اشخام را و هایشیکه
 اسپر و مانند بکیم علوی گفت هر چه ما با ایشان کنیم شام با امد کنند و گفت کوی بد که ریحانه گفت او را بر همه او را زدند و ان
 طعون گفت ایچو از راه خوب در جهان ما افتادی محمد گفت خاری پدر ملعونست بود که سر امام حسین را بر نیزه کرد که کون تو هم
 غلامش و او را بکشی هنوز کاری نکرده اگر کوهی در میان بلند افتاد بر او خاری زانی کند آنکه از قیمت خود بنیاد هر کس
 خدا بشم عزیز کرد خلق نتوانند او را بخوان کنند هر چه زارند که نبره پیغمبر علی بن الحسین است و از او امر زهر مخلوقی در روی
 زمین نیست با وجود این اهل کوه حله اهلان بزرگوار نمودند خدا مخلوق است که بر نو پدیدت نصت بنیادینت از روی زمین فنا
 کرد بد و تو هم نیست خواهی شد خسر الدنیا و الا غره ننگ هو الخسران للبین ریحانه خشم گرفت گفت بدارت خواهم زد و او بگوید که
 وقت نماز عصر علوی برخواست پیغمبر رفت و سر ستمگان را طلب کرد فرمود چه ندید است و اینکار نمیدانم در ماندم چند گفت باطل
 من میرسد که فرایان برید را بر او زیم شاید از این جهت محمد را خلاص کنند علوی گفت صواب باشد روزی بگریه علوی بگریه
 ماهر سپاسوار شد و روی بگریه نهادند و مقابل یکدیگر شدند پیغمبر است کردند و بنیاد حور بگریه نمودند که شاید محمد
 را بر هاشم پس پادشاه شد و بگریه و بگریه بر آمدند هر چند کوی پند که پندار از آنها برانند پندارند بگریه سوار شد و در پندار
 نهادند کوی بد که ریحانه بر ابر علوی آمد چند طعن نیزه میان ایشان زدند و غمرا امر ریحانه نیزه بر علوی زد که بگریه شد اگر

اگر سلاخش نبود که هلاک شد جند جنف که این صورت بدید و بیجه حمله کرد و گفت ایچرا ازاده فرزند در حق علی را کشته بودی
گفت که پدرم حسین علیه السلام را کشتی که اگر ترا زامه کشتم چه واقع میشد تاگاه بیخبر نماند در آمد و ضربتی بجهت زد که از اسب افتاد و
پایان کرد بوی نرسید بر جنت سوار شد بشکر شام حمله کرد و بیجه از محاربه ایشان متوهم شد گفت من هرگز بر دانی ایضا
ندیدم تا آنکه ظاهر حری بود انگاه هر یک بمقام خود رفتند علوی بفرمود تا پس از آن بزداید از کشتند بیجه چون بداد از بر او زدند
که چنانچه بیزان من کرد بدمن با محمد میکنم باز آن آغاز کرد پس آن کرد تا گاه حلال زاده که مردم نصیبین بود بگریست و گفت
عهد کردم تا محمد را نسایم باز نکردم تا شهید شوم جند گفت ای عزیزان و هائیدن او بر ما واجب پس بیکبار ده هزار مرد
رویشامیان نهادند و ببطرینکه بود بر هم بود حمله کردند و با خود فرار دادند که تا محمد را خلاص نکنیم بر نکریم تا خود را به
کشتن در هم از روی شجاعت و مردی بشکر شام زدند و انملعونان را پس بردند و خود را بجهت رسانیدند او را خلاص کرده بودند
و شادانها کردند و شکر خدای بجای آوردند و بیجه در رفتی بر سید که محمد را خلاص کرده بودند خواستند نکند او چند آن حرف
شد که بیست و هشت هزار تا کشته شده بودند شامیان هر طرف که خواستند نتوانستند که کار بکنند شامیان محمد را بمقام خود
رسانیدند علوی پیامد سر روی او را بوسه داد گفت که الحمد لله بفرزندهای ما شاد شد شامیان چون انزال بدیدند حمله
شد باز کشته شد بیست و هشت هزار تا کشته شدند و از آن کشته شدند و محمد کشتن شامیان علفه را به نزد بیست و هشت و فرمود
تلف از باب کلاب کافور بکشند تا در غنچه نزنند و مؤلف اخبار کو بی که محمد است و نمک و بعد سوار شد
بالشکر بیکاه آمدند و بیجه از طرف درو بیکاه نهادند و عظیم کردند محمد از غنچه انروز عظیم کرد از کشته نشسته سلفه
چون از حرب فارغ شد بفرمود تا پس از آن بزداید از کشته شدند بیجه خود بیکبار بر او زد
بردار کرد و خواستند کشته بپا خود را گفت تا حرف آغاز کردند محمد در پیش ایشان شد و بی عظیم کردند بیجه گفت پیاده
شوی و حری بر گرفت و لشکر بیجه چندان بر بر ابوسفنا زدند که اعضا او سوراخ شد بوسه شامیان باز نمک کشند انده
بیکبارند که شاید زنده باشد ان روز شامیان در حری سعی بلیغ نمودند و لشکر بجای خود رفتند بیجه چون برادران را کشته
دید جهان در پیش چشمش نار بکشد محض فرمود که قوم قوم بگریه و بداعقب سوره شوند پس دیگر روز علوی بفرمود عنبر بر
داو کرد و در همان شب زین او را بر باران کردند در انوقت بر او گفت ای اهل شام برادر مراد را بپسند مردمان شام حمله
کردند تا با او رسیدند و در بوقین جنگ مغلوب شدند انروز محمد را بیستهای غوغا بر سر افتادند از حرب باز داشتند به
بخت مشغول شد از هر طرف مهربان جای بگر صعب تر بود و اندشت از خون غرق شده و از هول و ترس در اندیشه
افتادند و در طلب محمد بودند بجای که بجای بیستهای بقی ماندند شب تاریک محمد بگریه چون پیش رضم علوی زاد پدرم که سر برهنه
کرده و هیزد و دست بیخ میزد و شامیان بچواستند که عنبر از او باز کنند نزدیک بود که اهل شام غالب آیند جند پیش
رفت و گفت محمد بیاری شامیان بد شامیان چون نام محمد شنیدند بر میدند پس از آنجا بجای دیگر رفتند محمد را ندیدند پس از
انجا بر کشته بجای دیگر رفتند تا یکی عظیم بود گفت اینک بر هم زاد پدرم خود از سر گرفتند و جوشن در آورده هم چنان برق لامع
شامیان میزد و بگریه و در میان و خلق میزدند خالد گفت چه حرف میگوئی گفت من امروز واقف بودم که اسب از بر هم داپی
کردند و از پشت واقف بر جنت سپر سر کشید و حری با پشت او وارد بگر اسب آوردند سوار شد و غریب افتاد شامیان
بشکر گاه رفتند بیجه ملع اندوه که بن شد باز کشت انروز محمد و بیجه از کشته شدند بیجه در وقت شام فرمود من بیچاره بودم
و سلاح بر خود است که و بیله او از کرد که هر که داند داند و هر که نداند بداند منم سپه سالار و بیجه چون نزد محمد شد
نزد بد هفتس که از غنچه بیرون آمد عیار طلبید بگریه امدا چهل هزار را بدو رخ فرستاد محمد تشنه شده غلام آب بر او برداشد
که بخورد از تشنگی و خستگی و الم امام حسین بخاطرش سپید ابر بر بخت گفت صد هزار لغت خدا بر توید و پسر اتش که امروز
باین تشنگی صبر نتوانم کرد بگریه و باز کرد بدو بفرمود تا عبد الرحمن بن بیدار بیاورد و بدو بر دار کردند شامیان چون چنانند
در حری بودند نامشیت شد فرود آمدند در پیری از لشکر بیجه گفت در خواب پدرم اتشی آمد در لشکر گاه ملا بسوخت و بیجه
گفت لعنت بر خواب و باد تا گاه پیر از ضعف بیفتاد بقالینک پیامد و در بگریه با حری شد علیل و مشغول از لشکر شام پیر نامد

مبارز طلبید از لشکر شمر حرمی بیامد عدل او را شهید کرد دیگری آمد بکشت بطرس در خشم شد و بر او آمد و سوی سیر
اورد که مغزش بر ایشان شده از اسب رانند پس بر اسبی سوار شد در برابر بطرس آمد نیزه حواله بطرس کرد و مجروح
شد باز کرد بد عبدالله بنی محمد آمد بار بیعه بنیاد حویب کرد و آخر آنرا فراده نیزه بر عبدالله زد که محمد فکند شد اسب خود را بر آنکس
در برابر بیعه اما چون محمد را بدید باز نیزه بر او نیزه حواله محمد کرد و هر دو لشکر حیم بر ایشان داشتند بیست سخن نیزه رو بداد
شد محمد خدا بر او کرد که شمشیر بر فرق آن ملعون زد که تا ناخن بدو نیامد شد غلام را گفت امروزه را بر دار کنند که در بیعه منع بجهنم رفت
و باید و فغان از لشکر شام بر آمد جعفر دمشقی را از آنجا آمد با محمد در او بخت محمد نیزه بر او و آخر آنرا زد که از جانب بکر
در آمد لشکر اسلام بیکار حمله کردند جنگ مغلوبه شد دشمنان رو بجزیب نهادند شیعیان از عقب ایشان ناخنده میزند
و میکشند تا لب از سپید چندان از ایشان هلاک ساختند تا از آب کد شدند شیعیان چندان مال از ایشان بردند که شرح
نمواند و بر کشتند مردم شهر بیرون آمدند محمد را نصیبت گفتند و گفتند ایها الامیر بشیر ما در ای معاد از اسراف از کردن هم
چنانکه بدیدت ما از اسراف از کرده بود محمد ز این هم گفت و در جمع بنیام بنماز **مؤلف اخبار کویلد** که چون روز جمع
شد محمد و علو با پانصد مرد روی شهر نهاده مردم آن شهر این بستند محمد چون زینهار از آمدند باز کشت بر در شهر ایشان
و گفت هر گاه که میخواهد که من بشهر شام در ام این زینهار از باز بکند ما در نام محمد حضرت امام حسین نشسته ام چون زینهار از
باز کردند محمد بشهر رواند نماز از آن کرده بر من بر من خطبه بلوغ و صبح آغاز کرد نصیبت بر من بدو معویه کرد چون خطبه تمام شد ثانی
حضرت امیر امام حسن عمر رسید گفت اللهم اصلح عبدك و خليفتك و ابن رسول الله الامام الثمام و ابن الامام بولایت امیر المؤمنین
و الذریعین چون خطبه تمام شد از محمد بیرون آمد لشکر گاه رفت و خلافت آن شهر را بدو نهاد و هر از مرد باو سپرد و گفت ما در
دار حکم ملقب شد و بر آمد بهام انگاه لشکر را بر داشتند و بجانب مجازات نهادند جعد بطرس سر بر زمین نمودند با بعضا
روم رسیدند سواری چند بدند که بصیلا مدله محمد بکفر فرستاد تا بکند اینها چه طایفه اندا نزد رفت عبدالله الرحمن را بدید پیش
رفت و او را آگاه کرد تا پند از آمدن محمد بر این هم چون عبدالله الرحمن شنید شاد شد و آمدند بیکدیگر را در بر گرفتند این ابی هر چه
که کجا بوی گفت بشکر تو دم لب پانک آمده تو از ما بدند شما گفتند برادر کاری در قرص ترا از این نیست که با دشمنان
ال پیغمبر تمام کنیم پس بخصان رفتند مادرش از آمدن سپر خیر یافت استقبال نموده در بر گرفت سر چشم او را بوسه داد پس آن
زینهار از آمد مشور بر سر چون فصل نوروز شد محمد نزد اهل بیت عبدالله الرحمن را با خود بر بطرس گفت من نیزه میارم
هر سه بر صومعه عابد نهادند چون نزد پند عابد ایشان را بستانخت بر صومعه رفتند محمد را در کنار گرفت گفت ای فرزند
چه بر تو اند گفت آنچه خداوند عالم مقدر کرده بودیم چنان شد که شما فرموده بودید بخاطر صعب انادم اما بنویس و الله تعالی و به
من هست خای شما بخت با منم فایده گفت هر کس این است که عباد از این خواهی کرد کارها و عظیم از دست تو بر آید و مؤمنان را
از تو زمین بر اندازی و روی بطرس من کرد گفت از ظالم تو چنین است که همیشه پیش از این سپر باشی و او را از کارهای صعب
باز داری و بدو سقیال محمد کشته شوی بطرس من گفت الحمد لله که بحسب اهلیت کشته میشوم پس راهب گفت ای محمد بگفته
در اینجا باش و هر که اجل من نزد یک رسید ما را در من کنی پس محمد اینجا بایستاد ناخود گفت به بینم که کار راهب کجا میرسد
علم پیام و خند و در پیتم راهب عارضه بدید اما محمد را گفت ای فرزند جان من با سر خدا پند از بد نام بیرون خواهد رفت کن
خوش مهتاب و فر کنده ام در این در چون مرگ من در دستم را بفر کن و کتابهای مراد خانه من و بیضا در خانه را بکن از نال که سخن
ان کتابها باشد خود بیا بد و بر نارد و صفت من بوانست که باید و صلیت مرا گوش کنی و مرا یاد آوری و محمد کن تا بندگان خدا را
نیازاری بجز جهاد لشکر باشی با دشمنان ال محمد هر کس که چون بر دشمنان غالبانی بر ایشان رحم کنی و ضعفها را امینا داری
و پیران دارم کنی چون با دشمنان هر کس که نیت توان باشد که طلب خون امام حسین را نماید روز پنجم که محمد با راهب نشسته بودند
ناگاه کوفتی کوهی بیان در آمد نزد راهب رفت و خود را بدو مال بداد راهب سر او داد و کنار گرفت و بیکر بست و او سر بر نیز
نیزه تا از آن در بر پر و نشد محمد راهب را گفت ای صوفی با او گفت ای نور چشم مرا بدی تو غلام ترا نام من که از ما در
منواد شد ما درم بر روی بدیدم در اندیش تو با خود میگفت اگر من از طفل با بیلدی منام در راه میبرم و صبح من ضایع شویم در

خوفی بچید بر سر چشمه آمد دعا که بار خدا یا اگر این کوه در دنیا روزی در سیبی سنا که هلاک نشود چون ساهو بگذشت کوه سفت
از کوه آمد تا آب بخورد و آبستن بواجب از این کوه در روز شنبه از این کوه در روز شنبه از این کوه در روز شنبه از این کوه در روز شنبه
و بچه خوراش میباید تا آنکه بر آن علمت خوار شده بعد از آن بچه خود را بچه برده میباید مرا شکر میباید و من با بچه او باری میباید
تا روزی که بیمار شد این کوه سفند آمد بخورد و شکر میباید که گفت با او برو و او را ملاحظه کن چه صورتی افتاده که تنها آمده من چو بگویم
و او پیش شد بر فم ناگاه جانور بر آمدیم که بچه را کشته باز کشتم و لغوالباید گفتیم چو خوردیم بکر شد پلعه را جاع میباید بر زمین
او را کفن و دفن کردیم و این کوه سفند سالی یک دفعه خراب شد میباید حال هم میباید و سر بر زمین و بر سرش محمد بن ابی بکر نیست گفت
امروز در کوه پدید مرغان شد و بعد از آن در راه عده روی بشهر نهاد که ناگاه در راه جده حنیف میباید گفت که عبد الملك با صد هزار
گشتن بر او ایستاد که از این راه که پیش از این بر او آورده بودند سه هزار تا کس بشام میباید و باقی بچشم رفتند و **و آیت**
گنداب و البیدلی که شنبه برید لغت ناسه هزار کس که بچشم بدست و حنیف عبد الملك دادند و هرگز نشد و هرگز کرد و میباید
من او را کذا شتم تا اینهمه بلاها از محمد پدید آمد که او بدش بدیدیم پس محمد را بخواند گفت این لشکر از او در بوز و کینه برادران باز
طلب پس هزار مرد بر کردید و هر یک از اینها را بر کردید و عتاز ابو ایشان سپهر لاری نمود و هر یک را اخلع را داد نگاه و نگاهند
مهر فتنه با کار ابی فتنه از ابی کذا شدند مردم شهر چون خبر یافتند بر فتنه با علفه بشنید لشکر برداشته بجزیب فتنه و لشکر بجزیب
بطور سر در آمدند و ایشان را گرفت و عفا بین کشیدند و بیایا بر احکم نمود که ناداج گفتند ایشان گفتند گناه ما چه چیز است که سپاه
شام بر محمد میباید که غلام سها حشر ایما امیر کنند بر ما لازم است که اطاعت کنیم عتاب گفت که راست میگویند ایشان را کذا میباید
بکذا و بدنا و عای خیر ایشان در عتاب باشد از شهر بیرون آمدند و سنا ایان گفتند لعنت خدا بر تو باد و بر نیز بدیدید امیرانیم
که ظفر نیاید چون جاسوسان محمد بن ابی بکر بر فم برفت او را از آمدن لشکر شام خبر کرد و گفت صد هزار تا کس اند محمد گفت بالشکر سوار
شدند و ما در کذا گفت اینجا باش اما بجزیب و بیم مادر کذا گفت صواب است که ما را با خود بجزیب گفت بالشکر جمع شدند برادرش
عبد الرحمن را مقلد نمود و از عتاب جده حنیف بعد از آن بطور من خود با مادر بیبر میباید در هم و دینار بیست نامت که در عبد
الرحمن با بچه هزار کس میباید تا از حوزات بگذشت پس کلا با صطرب بوقند و انقضی شد و کذا ابی فتنه فرو آمدند عبد الرحمن رسید
در مقابل ایشان لشکر گاه ز چنین واقع شد که بجزیب بیست هزار مرد بود و عبد الرحمن بجزیب راه **وقعت اخبار کوهی که هر دو**
مقدم میباید بکر میباید عبد الرحمن گفت اینجا انان پیش از آنکه بر او درم برسد تا کینه خود را باز خواهد بیند و بی خبری نراند و در بوقند
و عتاب عری بر بست و نیزه خطی در دست گرفت و بر اسب ایلی نشسته و هزار لشکر کوه بگذشت و خود با چهار هزار مرد جنگی بود
بمیلانها و ند طلا بندان شامینا پیش آمد و گفت چه میخواهد عبد الرحمن بی نامل نیزه بطلا بیدار و زد که از پیشش بیرون آمد گفت این
میخواهم و دیگر آن که بچشمه اغبر بلشکر شام افتاد او را زد و ند که دشمن و سپید خمره بر بیده با بیست هزار مرد و بیست و نه عبد
الرحمن روی بدانجا که عتاب در حمره بود نهاد بیساطعن و ضرب کردند تا نفع چون چنان بددی بکر بر نهاد عبد الرحمن از عتاب در
آمد او را از صد زین در روی بصف خود او را گفت تا او را بسنه بلشکر گاه بر ند شیبنا چو شکر گاه سینه خود را در میانها انداخت
شامینا چون آگاه شد که حمره را بگرفتند وی هر بیت نهادند اشیران لشکر گاه ایشان را غارت کردند باز کشته بیغام خواندند
و از میانها شامینا شش هزار کس کشته شدند چون آن خبر بخورد سپید نمک شد و کسان روانه نمود با سپاه بکر کند را جمع نمودند و محمد بن
ابی بکر در سبند با چهل هزار مرد عبد الرحمن فصره بایان نمود و شحال و گفت من از تو میباید که نگاه گفت تا نفع را او ند محمد حکم بکشتن او
کرد مادرش کشتا بنور پدید این سگ زاده را بمن ده تا او را بکشم که در اجری باشد پس او را با مادر بچشمه اشیران شمشیر کشید بیک
ضربان لغز آید و زخ پیش پدرش فرستاد چون خون در جامه اش ریخت گفت بطلب خون امام حسین را او را کشته نگاه داری یا بکر
انجیلش را بدار که چون جاسوس گاه شد و فتنه این خبر با هر شامینا گفت هر دو بر او با بکر بیستند سو کند یاد کردند که لازم بکشد
تا کینه بر او در بار خواهد از اینها بر همه عبد الرحمن پیش بر آمد و گفت سپهر برید طمع بجزیب ابدان ده تا بجزیب خود را بر ایشان زد
گفت بر که در و با شد من نیز بیایا اشیران هزار مرد جدا کرد همه سپهسالار و سر هتک مثل جده حنیف و علفه و ثابت و حمره بن و رقاع
غاریه عیبه بن هباب مانند اینها همه بیازان جنگی و رای طویله گفت روزی که نام کار خوشتر ایبا بشکر گاه چون با ناما آمد

گفت ای شاه فرزند پندام که من فرزند رضی علیهم وایشان فرزند علیها و پندام شایسته گفت ایشان صد هزار منافق و من هزار
 موافق بر کربلایم و خواهم که امریز با ایشان زخم و دست بر روی تمام پس سوار شدند آن هزار نفر بیامدند تا مقابل لشکر دشمن رسیدند
 صلوات بر محمد و آل او فرمودند گفتند ای شاه از آن محسنین علی و بیع بر کشیدند و در مقابل لشکر شاهان سپید پودا بر همه شمشیر
 امیر و دست داشتند و من و خاندان در لشکر خیز بریدند گفت چه فرمودند گفتند هزار نفر روز و شب لشکر گاه افتاده اند و کشته می کنند
 پس آن هزار نفر و شبیه و مسلم و عذاب سوار شدند و روی بگری نهادند هزار نفر چون آتش سوزان از چو در آستانه بریدند و می کشند



تا نزد پل حرم بریدند و پندام و ایشان در دل حرم بر کار کرده محمد بن زید و می کشند مادر محمد حرم را پیش که محمد باطل لشکر حرم را
 سلاح در پوشیدند و پندام و خراجی دو بگری نهادند و محمد از بی بی بیخ بنویسند خرم بر همه یو چون بلشکر گاه رسیدند شمشیر بر کشیدند چون
 آتش او رخسار کشید و خونی بیاندان می کشند و حرم بر او عقب می گریخت گفت باهل شام بگو شد تا که منم را در باز خواهم محمد دانست
 که کاری مخاطره است و خطا کرده اما فایده ندارد محمد با علوی گفت که اگر او رفت بگفتم منم را شمارا چیزی مخاطره بر پندام و پندام
 کرد و گفت ای خدا یا محمد علی و فاطمه حسن و حسین علیهم السلام که ما را از دشمنان خلاصی و محمد در این دعا بود که از عقب
 او از آمد که و الله محمد و علی محمد گفت ای مادران دلداران بد که ما را از دشمنان خلاصی و محمد در این دعا بود که از عقب
 بر آمد مادر محمد سید خور ابشکر شام زده چون شکر بر سر حرم و عذاب بر خواست که امین حرم کند مادر محمد نیز خواست او کرد
 و خور از اسب انداختند در مقابل لشکر حرم بر آسبی بگوشند و باز آمد بسو حرم بر پندام سواری می بینم که حرم بر روی مانند بر همه
 مانند مادر محمد جمله کرد و لشکر شام را پس بر محمد لشکر از زمین اسلامت را آورد و از لشکر شام پنجاه نفر بگوشند شده بودند مادر
 محمد از طرف دیگر که محمد و بر همه بیاید خود ابشکر گاه در ساینده حرم بر از تن بیرون کرد و جناح خود پوشید شامگاه که محمد در چینه
 مادر گفت ای مادر کاری مخاطره کردیم ما هزار مرد و تمام لشکر شام رفتیم ما از بیون کرده بوقند تا گاه بعضی بیامدند و ما را خلاص
 کردند ندانم فرشته بوقند ای او می سواری بدید ما از از قبا بیرون آورد گفت ای فرزند سواران که بود که دلش پاری میاید که شمارا از امان
 محمد گفت ای مادر هرگز بگریز فرشته بود این نیزه و شمشیر زنی را چه دانستی گفت فرزند پندام از پندام بر همه ارشاد دارم محمد شادان گاه
 مادر گفت ای فرزند الهام دارم که هزار حرم مانع دستوی اگر کشند شوم بخلاف مرگندان دیگر باشد محمد گفت فرادستی و دادم پس بر
 و شمشیر برید با هم که ندانیم انوار که بود که می کشند منم بر همه بن مالک اشتر من هرگز چنین بیازدی ندیدم مبارزت محمد را می کشند
 چون شمشیر خلاص از هر دو لشکر بر رفتند و در بگوشند و پندام را استند و پندام در پیش ایشان حرم بر کردند بعد از آن
 سواری حرم بر پندام طرفی که علوی بود و او از سواران حله کردند پس عبد الرحمن و علوی رفت شمشیر تم می کشند که بگوشند
 که پندام او را بر او سبک ناپدید شد تا مخاطره کردند نزد پندام که علوی را که پندام را حرم در رسیدند و پندام که او را پندام

کرده بودند و آنرا در می پیکت مشکب کیندا کپینه برادر با خواهم چون عبد الرحمن و سیدنا و از بلند کرد که منم عبد الرحمن
 بن ابراهیم چون شنید عقیب گفتند از ابراهیم حله کرد و شمن را بکشت و علوی را سواد کرد و خود و پسرانش را و پسران ابراهیم
 سپرد و حریه عظیم و افشاند بطرف من از روز مردن بماند و محمد انور و نظاره حریه با در مکر چندان مبارزان بجای آمدند انصاف
 که وصف توان کرد کار بجایه و سید که علم دار را با علم دو نیم ساخت و نکوشار شد محمد او را داد که اعیان الرحمن باز کرد که بونیب
 من شد چون شنید باز کشت محمد بن امد و مبارز طلبید ملی از شامها بنیاد امد غلامی در عقیب است چون در مقابل محمد آمد گفت
 ای پسر خواهم بدانم که چه مذهب است ای گفت مذهب پدر خود بودم مذهب علی بن ابیطالب و خدا را بپاکانگی دانست و پیغمبر را بر
 حق میدانست و یادش همان اهل بیت محارم بود که من نیز بطرفی بودم کفایتی برین عهدی چرا محارم بر میکنی و چندین خلوتی بر
 طرف میکنی فرمود طلب خون امام حسین میکنم با کرد و مخرها کرد و دست بر زد و شمن را پیغمبر بند و طلب که انسان دو کرد بلا بنید
 مظلوم کردند و پیکس چنین علی نکرده و عوزات او را بقوا اعدا سپردن شهر ریش و دیار بدیار کرد و ایند مظلوم حریه باها با بدو خواند
 ایشان را جلا کشید که بر بد طلبه انکاران بقو ظلم میکرد و انماع میگفت هر چه بودی بجکم خدا بودی از ابراهیم گفت ای شیخ ابراهیم
 مذهب است که امام را بکشند خمر بخورند و مسجد خراب کنند و جور بسازانان نمایند و گویند که خواست خدا بودی پس ایشان حکم فرمود
 که عقیوب بر شمشیر کتیم و از عالمان پرسیدند که خون کجک چون در جامه باشد تا درو است و با نوا با نوا که ظلم نمودند در محضر حاضر
 ابتدا حشر و اللقیه ظلم و از ابراهیم ایشان را مدتی رخ سپاندند و با مالک بعضی طلبان پس در امد و مذهب بگردد نش و که سر شده
 کام دو افتاد از آنکه هر چند موعظه میکرد او میگفت و نیز بجکم خدا بودی پس عبد الجبار که چنان دیدا و از بر او زد که با ابر
 حق بجانب شما است این مرد فلان راه باطل در پیش از ندم من نیز مذهب شما در پیش اومد و دست از ال سواد اگر چه آنچه بر آید
 از دشمنان الرسول بوجد کرد و من برادر او میباشم و منترای او را بدیدم عبد الرحمن این سخن چون بشنید گفت ای پسر در
 مذهب پدر بگذاشتی و مذهب افضلیا اختیار کردی عبد الجبار گفت لعنت خدا بر تو با این گفت و نیز بر من سپهر بر آوردند که از
 اسبش را انداخت و صلوات بر محمد و ال و فرستاد و بجانب محمد نهاد محمد سر چشمش بوسه داد و گفت الحمد لله که راه راست اختیار
 نمود اکنون برادر ما هم در دنیا هم در آخرت پس بفرمود تا بشکر کاهش بر بند سلام کرد جمله او را تعظیم کردند و محمد بن کیندا
 فاده بنیاد طلبید و پیکس بنیاد نیامد بر کشتن بنیاد از ان امدند بنیاد حریه کردند ناگاه فاده محمد بنیاد امد و گفت منم
 ابراهیم و بنانان میامدند پیکس نام میگفت نامشان زده مبارز نامدار را بکشت افتاب فرزند شد بد امد در کم میگفتند
 ما ابراهیم را کشتیم این چه کس است که میگویی منم ابراهیم اشرف عبد الرحمن گفت یکی از دوستان ما بود و مادر او را سوگند داده بود
 که نکوبد ماد من است چون مهاجر از حد بگذشت عبد الرحمن گفت ماد ما بود که از روز مادر از مهاجر شکر بیرون آورد جمله شکر
 بگریستند و گفتند سبحان الله که در تنها انقدر قوت باشد او این گویند که چون شمشیر شد مادر محمد اب طلبید ضو ساخت و نماز او کرد
 و محمد را خبر داد نکرده که چنانچه بشکر کرده ام و عبد الرحمن را گفت ای پسر بنیاد امشب خود را بیاد ما بیاور و در این دشمنان زنی عبد الرحمن
 با مادر و هزار سواد و بوشکر شام فادند ناگاه او را زنی بر آورد چون پیش رفتند بعضی را دیدند که میامدند گفت چه حالت است
 گفت شامیان بر طلا بهر مار و ندما از منم فرمودند ما بر و بیکم لشکر کاه را خبر کنیم عبد الرحمن بگفت خفتنا سبوی ساز چون پیش
 تر رفتند تا بنیاد برید با با امدت فرمودند و طلا بهر شامها اینها صریح کرده بودند که عبد الرحمن با مادرش در پیشگاه او برودند
 التصرف و شمشیرها کشتند عتاب هر بیت کرد ایشان از عقیب در رفتند تا بشکر کاه شام انشاید سپه شام شمشیر از کس کشته شدند
 عبد الرحمن با مادر بر کشته محمد از کار ایشان اطلاع یافت از لشکر کاه بیرون آمد با هزار مرد که تا کاه عبد الرحمن بر رسید و صورت گذشت
 بعضی سائید محمد شام کشته بشکر آمدند شامیان انور و جنگ نکردند زیرا که عتاب از خدا است و حریه بر هتکان را طلبید
 نصر ایشان گفت فرمود حریه عظیم خواهم بنویس که با همان باشد باز گویند سر هتکان قبل کردند **فایت کند ابو القویل**
بلخی که چون جمع شد محمد در پیش بابیه هزار کس روی بجز یکاه نهادند و صف بر کشیدند حریه بر تع با شصت هزار مرد روی بجز یکاه
 نهاد و محمد لشکر را قبل بخیل نمود و شامها اینها جنگ کردند چندین بار و پیوسته شامها انرا سب خط کرد شامها ظلم کرده او را
 شهید کردند و محمد بجای دیگر بود چون بیامد جملد اکتسیر بدای کشته کرد که بر در بنیاد فاددی دو سبوی بجای آورد و عقیب را

بیت کشنده شد و بیرون آمدند و در آنجا ایستادند و شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
شد بگفتند و در آنجا ایستادند و شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
مقابل آمد عتوی و فرزندش زکریا که در آنجا ایستادند و شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
و گفتن ای پسر ترا جلت دسپند و باو جمله کرد و وطن بسیار در میان ایشان باطل شد هیچ کدام را ظفر ملت نشد و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
لا اله الا الله محمد رسول الله و شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
در سائید و شتاب نغمه بریز که هر یک از آنکه خواهند که شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
تا در مشق از دنبال شتابانها بند و همه را هلاک کنند و در آنجا ایستادند و شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
اند و هکتور چون بچشم رفت گفت تا الفتح را حاضر نمودند گفت بخاطر آن چنان رسید که دست از نو ترسد تا الفتح جمله باز بیند
که به عتوی گفت پدر در میان کردی من در میان تو بودی میگم و از آنکه هر یک از آنکه خواهند که شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
ای امیر این شهر بیست کار کن من میگویم و تو بگویم و بطرفی رفتار میکنم که ان الله بهت التو این و بخت الظاهر گفت از عتوی صدق
میگویم پس سوگند خود این را هم فریفته شد او را سوگند داد که از بعضی جمل بازشی باز منم خود که بر کشم پس او را خلاص
داد سر هنگام گفتند ای امیر از من چنین میگوید بعد گفت سوگند یاد نمود که تو بگویم مردم شهر سواد لوح و پاک ضمیرند مستقام
انست که باور دارم که هر چه سوگند و مع غور نداخر الامر سوگند او را بام خواهد داد اخلاص نگاه بچشم که مفر شده بود برشت و شکر
نامه نوشت و مکتوبی نهاد که بر او در رساند نوشته را با هزار بار نامزد داد و نوشته بود که دل عتوی را بد که چنین جمله کرده ام نامه
و شکر فرستاد با او در یکم و این که نامه با او کرد و شکر از این تا کسی نداند آن اجر برشته بطع خام نامه را از سائید پیش و بخت
چون نامه را بخواند بعد از اشارت کرد که در شکر این چون عتوی را آغاز کرد تا عبد الرحمن بیایند از شکر شاهان بگشت
چون نیم روز شد شکر بجای خود رفتند و هر یک از آنکه خواهند که شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
شاهام در هر روزی خود امر در چشمه شدم و از من بسیار خوشی دارم تا مگر خدا پناه دهد از خواب غفلت بیدار کند بعد گفت از صد نوی
کره است بگویند نامه نفرین از شاهان از بگشت و بگشت محمد بروی ایفرین کرد **مؤلف اخبار کو بد که الفتح جمله**
رفت ایشان بود تا همه لشکر از او این شدند و در چشمه محمد پناه داد تا مگر خدا پناه دهد از خواب غفلت بیدار کند بعد گفت از صد نوی
هر چه در پیوست و هر چه از آنکه خواهند که شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
غلو کرده و با او هر یک از آنکه خواهند که شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
هوش شد عبد الرحمن سر برهنه کرد و گفت ای پادشاه برادر را باید و نیر الفتح گفت تا مگر خدا پناه دهد از خواب غفلت بیدار کند بعد گفت از صد نوی
بشم در آمدند شهر کشته و خلیفه ایستادند چون شب را عبد الرحمن زاری کلان کرد و امده تا تمام شد و در میان و زاری کرد
عبد الرحمن سر را در آبر کنار گرفت و گفت ای پادشاه زاری کردن تا پناه نداد روی بجز چشم باز نکردیم تا او را اخلاص کنیم با ما نیز کشنده
شود که من بجز برادر تو اینم زنده که تو چون بوضع بد میدوی بجز نگاه هاند تا الفتح گفت تا مگر خدا پناه دهد از خواب غفلت بیدار کند بعد گفت از صد نوی
کشیدند ماد را چون چو چنان دیدند هوش شده از آنکه خواهند که شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
آمد و شتابان حاضر کردند سوگند یاد کردند که با او را بخت بدیم نامه جان فدای او میکنیم هر چه از آنکه خواهند که شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
و او را کفشان کفشان بنیامانند و در میان چون بدید گفتند بسم الله الرحمن الرحیم ده هزار در روی ده هزار سر هنگام عرب روی
با نظرف نهادند که محمد و پیادگان لشکر او را بهمان لشکر و سائید و در میان خود و سائید از شاهان بگشتند و در
در رویند شتابان ایشان را در میان که شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
بسیار است در آنجا ایستادند و شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
خارجی بود و سائید را بگفت تا انان گفتند که چون بجز چشم باز نکردیم تا او را اخلاص کنیم با ما نیز کشنده
هر چه در پیوست و هر چه از آنکه خواهند که شکر گاه بریند و فریاد است از ابوالموتی که چون روزی
که او در میان امده و سائید را بگفت تا انان گفتند که چون بجز چشم باز نکردیم تا او را اخلاص کنیم با ما نیز کشنده

محمد از کار و بگو نگره بود از عقبش کوی طبل بر آمد و او از آن کرد بلکه لشکر از روم بر سپید شام ایشا را بپوشیدند که ایشا فراموش کرد
 لشکر شدند شاه گاه بود و گویست نهادند و کسی نپایان شد با جمله سپاه در فضای ایشان می رفتند می کشند هر چه در شب از بند
 دیگر و واقفانند در کنار این در میان درختی نهان شده شبید و کمان از آب گذشت و نوبت هشتاد و شش شد بود و میباید
 خود را در این انداختند بر نند بود بر هم بر سر ایشان نال باب طرطوس رفت و اوست کوی بکه علوی بنام افغان و هفتاد و هشتاد و هشتاد
 همه را گرفت تا گاه یکی پیش آمد که یکی در خانه ما پنهان است ندانم چه کسی است علوی در الحال با جوی لشکر بود در اینجا آمدند عتاب اگر
 بیرون آوردند چون علوی را بدیدند نماز خوانست علوی گفت خدایم بگیر اگر نریز از هزار بدم پس بفرمود تا او را کشتان کشتان بدید شهر
 و سنگها که نند چون بگذاشتند از لشکر شام بعضی را بگذاشتند ایشان را لشکر غرق کرد بگو شد حربه کجاست ایشان گفتند با ما بود
 در میان این دو خنجر پنهان شد پس بطاعت رفتند او را گرفتند پیش پور این هم آوردند گفتند بدید که کفاره سوگند شما را چه در روز
 میکنند بفرمود تا او را بدید شهر بردند سنگها را نند پور این هم چون بگذاشتند در سبب از لشکر شام بعضی را بگذاشتند بدانند جدا
 کردند علیه نعم علی بن سهل را گرفتند زبانش بیرون آوردند محمد یکماه بگذاشتند از آب سرد تا لشکر بیاسوند و مال دینها از شاهان دادند
 ایشان آمد بعد از آن اهنگ شام کردند و این حکایت در مجلس کرد که بشوق **روایت کند ابوالموتی زحیفه بلخی** که چون محمد
 از آب گذشت و کجاست شوق نهان و شبید از بیابان بیابان بدیدند و سپید ملک باغ بیابان بود چون این خبر شنیدند در شرف یاد شد
 هشام را طلبید گفت ای پسر ترا باید رفتن بجای آنکه بچرفت همنا و اطاعت او لشکر از عمر خود از نصد هزار نامردی نند و براه
 ها انداخته انداه محمد در غزای بی و اب و آن و هوای خوش داشت مقام داشت و هشام خبر شد که پور این هم در کنار ایشان نشسته از همین
 لشکر زاد و ضم کردیم بجاه هزار از پیش و باقی از غصه می رفتند تا گاه محمد را خبر دادند که لشکر بیابان میباید پس خود عبد الرحمن و بطرس
 سلاح در پیو شدند با پیش هزار کس بحرب شبید رفتند و خبر نند ندانستند که هشام باغ از عقب میباید شبید باغ حریقی که تا آنکه
 هشام در نند ماد در نماز سوار شده با جوی و او بدیشان نهاد و بنای حریکی که داشتند که هشام از این شام و آن
 شد بجز از کس جز ایشان بیاد و علوی را چون بر سپید آمد در شب در جبهه شهادت پیوسته بود محمد از انظر و شبید مشغول بود چون
 عبد الرحمن بر سپید او از بر آورد که الله و محمد علی و شبید کشیدند بنام حریکی که چون هشام در سپید نند حواله او نمود و از اسب واقفان
 چون سلاح نگوئی داشت محمد عبد الرحمن بشکست پس غلامان هشام بر سپید او را سوار کرد و محمد نیز از طرف دیگر بالشکر شام حریکی
 عظیم کرد و محمد در این بطرس سنانید گفت منوچه علی را با شری خود را بعد از او رسانیدند دست بر پدید آمدند از بیابان و بنوی کرد
 زد که سه شرفه قلم دور افتاد چون شام اسپه گار خود را کشته بدیدند و کجاست نهادند محمد و اندیشه بر آمد بود اگر نند مابد شوق از
 عقب ایشان می رفت خود را بشکر گاه خویش انداخت و خبر گرفتار شد علوی را بجز محمد رسانیدند اهنگ شامها کرد و با لشکر خود را
 در میان ایشان انداخت بجز اگر دو میاورد و در پیش او میسند تا چون لشکر در دره کوی سفید افتاد هر دو می کشند تا خود را بعد از هفتاد
 رسانیدند علم انکونار کرد ایند شامیان علم را نگون نط و بدیدند و هفت رفتند محمد از عقب ایشان نهادند و می کشند جوی
 علوی بود که گاه علوی را بدیدند در دستش را پند و میر شتر نشانیده میبند محمد انکار او مشاهده کرد و او را انجا حاضر کرد تا بعد از
 از دور علوی دور کرد و علوی را با شتر کرد ایند و لشکر هشام که پنجه شام رفتند از آن صد هزار کرد و پنهان در و با نصد کس شتر
 و میبند و باقی بچشم شد محمد بفرمود تا تمام او را از ایند چون بشکر گاه رسید که مادرم کجا است گفتند ندانیم بفرمود تا طلب کردند
 نیافتند بیابانند و هکین شد گفت میبند هم خواب نند با شد علوی فرمود ای چه خواب بدید گفت بجز در خواب بدیدم که
 مرا گفت بدید در فلان موضع می باشد رفتم بدیدم که فلان گاه چه نشسته مادرم بر سپید و در پیش او نشسته من بر ایشان سلا
 کردم بدید گفت بر که میباید باغ نشو که نیک و بد ایشان بدست نواست مادرم گفت تو میباید گفت نند خواستم رفتم شرم که خواب
 راست شد محمد و عبد الله لاجن در میان کشتگان رفتند تا گاه مادر را کشته بدیدند که افتاده و نجا جوی شام نمود که هر دو از وی کفایت
 بر ما دادند که میباید باغ که در اینجا بودم که در شنان دان بر دزیر کنم و هیچ کس از عوزایت در جنگ کشته نشد چون نوشید
 چون نوشید شدی دانستم که در خدمت فاطمه زهرا میباشم خدا نوبت دهد تا او در مشق خون نورا با از خواهم پس مادر را نماز
 کردند و نجا جوی خود را نند و خود را در نند و نجا جوی خود را در نند و نجا جوی خود را در نند و نجا جوی خود را در نند

و بعد از آنکه سخن معشوق کردند لشکر محمد منفرد شد و بودند و بیبیتها خور و خور و با عهد پیمانها را در پیش محمد لشکر زابر
 داشتند و شام نهاد و خلف اخبار گوید که در آنوقت که عبد الملك اعانت امر از امر جریب فرستاد چون هشام هزیمت یافتند شهر
 آمد عبد الملك بدو رخ فرزند خوش دلخوا و الا خزوه ذلك هو الخیر ان یلبس من دغان بر و پدید عبد الملك جمعیت کرده بودند در آنوقت که هشام
 هزیمت کرد و بگوئی بر عبد الملك بدو خبر داده گفت مردغان را که بیعت کردند گفت بر و پدید و پدرت را و پدید او و پدید خودت و پدید
 خاصان خودت گفت چه میخاطر میرسد شمارا گفتند بدو مشورتی بود و زور و بی زوریم نامردغان با تو بیعت کنند هشام را خوش آمد آنکه در وقت
 بد مشورتی نهادند جمع شده بعضی بنیاری هشام آید و بعضی هواناری و پدید و بعضی خواستند که بر سر مملکت با هم بخوار بر کنند محمد را بر سر
 بر پدید هشام بنز سبب از آن سبب که با وی بیجا نبود که جمله سببها شام با او پدید بودند و هشام در اندیش بود که بیاید او را بدست محمد بدهند
 پس مردغان گفت که در آن ماه در بندید شهر را تا که در آن وقت از دروازه دیگر چون رفتند و مردود و از هزار در بستند محمد یکم خبر بود
 در دروازه بستند و نگذاشتند چیزی بشهر برسد تا آنکه مرد مو نیفتادند که ما را بیعت کردیم اگر بگریزید سلطان الله ابد هشام و پدید هر دو
 از شهر بیرون رفتند عبد الملك بدو فتح شام چون خبر مرد عبد الملك شنیدند شاد شدند پس علوی گفت در آن روز که پدید ناما
 بشهر و در آنهم گفتند در خصم ناما پس محمد و عبد الرحمن و بطرس و علوی مانند اینها چند بنیاد در و ما بسند بغافل عرب بنیاد کردند
 و افغان با شید که چون ما لغز زیم خود را بر سائید پس محمد و دیگران را گفت شما پیش بروید و بگوئید که ما را از محمد زیم فرستاد
 بعضی سخنان را بر پیش ایشان رفتند صورت خال را باز گفتند در این گفتگو بود که شام را از او کردند که ایشان را پیش خلیفه بنیاد شام
 شهر کشید و کل دروازه را بستند و او را از بر آوردند و در نظر کرده بودند که چهار هزار مرد در لشکر گاه نگاه دارند و هرگز در دروازه
 و باقی شهر را بستند چون محمد و آن بنشیند به شهر از مرد بر آید شهر را در دست و در راه فرستاد و شهر را بستند و شهر را بستند
 روزی شب جریب مؤلف اخبار گوید سه شبانه روز جریب کردند تا صد و شصت هزار مرد و زن بکشتند و پورا بر همه خود را بکوش
 مردان را سائید ناما در ملک را بجا بود بفرقی تا که در شهر را بر انداختند و در شهر را در دست و در راه فرستاد و شهر را بستند
 و بنار را در دست نهادند پورا بر همه صلوات شد از سرخ و پانصد خوار از سفید و مشک و عنبر و پشم و گوهر و شمع و پارچه
 و دیگر از خود نهادند چون بارها فرود آوردند جاسوس در رسیدند که اینک هشام آید با صد هزار کس برسد پورا بر همه گفتند پورا
 انکه بگویند و پورا بنیاد شام جمع نموده بجز خوار چنان دویم آنکه عزم پدید مکه نمود و در روز جمع بگو با او بیعت فرود آمدند و پورا
 مکه خبر بران شدند که محمد زیم بر همه بن مالک آمده است بپدید او آمدند و گفتند پدید نوبیز کواری بخوار و در شام اهلیت بیعت
 در راه ایشان جان داد و کلاه نمود و مال و اجابت که احترام ترا بجای آوردیم جز در شهر نیاید انچه در آن امر سلطان افرین نمودند
 گفت جز آنکه الله خبر این عمل گفت از حضرت امام زین العابدین چه خبر دار بد گفتند از بدین هر سال حج میاید و سوز و خوف میاید
 و باز بیعت میاید و اندان و نیز بکشید و در قرآن موضع است که گفت ما را کار می فرزند از این بیعت که بر همه و امام را در بر ایم
 پس باقی چندار سر هتکان و خاصان خود و بدان وادی نهادند چون اخبار رسید خبر بدیدند از عیدیم طایفی نده و امام در آنجا
 احرام بستند و جاش حرم پوشیدند تا آنکه بگذارد محمد از دور پیاد شد و خدمت امام رسید دست انبر کواری را بویستد او حضرت
 سر او را در کنار گرفتند بعد از آن داد ای علوی عبد الرحمن لطف بسیار نموده با ما از آنکه همراه بودند فرمودند خدا شما را نیکی فرمودند
 و محبت شما در دل ما جا کرده و محمد را فرمودند بیاید کار خیر از دست نوبیز آمده و بر ایها آنکه همه روی بخاک پای امام مالک اندو کردیدند
 و عرض کردند که در زین لای شام میبود و خطه امام خاتمه را از طواف کردند و حج کردند و ندانند که حضرت رسول فرموده بود
مؤلف اخبار گوید که در روز جمع خطیب بر منبر آمد خطیب بنام مردان بر و پدید عبد الملك مردان چه چنانکه خلیجان شنیدند
 و آگاه شدند از سرک عبد الملك محمد خطیب گفت چه خطیب بنام مردان میخواستند از اینجه که عبد الملك او را و پدید خود را پدید محمد
 گفت لعنت بر تو و بر مردان با دشمن کشید بگردنش زد که سرش در ملامد و در انداد شام چنان در پدید بنیاد خور و غوغ
 و مردمان انزال حج نکردند حضرت امام زین العابدین چه بگذرد و در وقت نماز که در حریم کارزار کند پورا بر همه سخن امام را شنیدند
 حرفی نکرد و امام را در آید که در آن روز که پدید رفت امیر که چون پدید که پسر بر همه برض لشکر از عقیقش فرستادند و بنیاد شام
 محمد و کرد پدید لشکر دشمن بنیاد ظاهر و جریب و داعی علوی آنک بر آورد که بگویند تا در سخنان دین را بر اندازیم هر که در راه دین

پنجشنبه کشته شود و عظیم دارد محمد با لشکر شصت نفر در آمدند و خلافت پس با کشته شدند از این جانب علوی سر برهنه کرد و باطل
کو این پنج بکار میبرد خلق بسیار کشت به هر طرف و دیگر بجز او مردم بر میآمدند تا آخر الامر بر نیت خود میگویند تا شربت شهادت
چشمه دره را و بگوید که آن روز که لشکر بیستم هزاره را بکشتند بصف لشکر خود آمدند محمد در خطبه بلخ آغاز کرد
و مردم بر امام حسین مکرر پیشند محمد گفت ای اهل مکه میفرماید شما چه کردید که شما با اهل بیت اینهمه جفا کردید اول محمد خدای صلوات بر محمد
فرستاده منافق حضرت امیر المؤمنین و فرزندانش گفت و خطبه را بنام امام زین العابدین شتم کرد و گفت شما میگویید که ما ائمان محمدیم
و فرزندان او را میکشیدند اسم که در روز قیامت چگونه جواب خواهید داد خدای تعالی موافقت است که هر جا فرزندان ایشان باشند شما
انداخته و ایمان ننگین را میماند و ای بخل که میگردد مکه بود نام او شایع است ای محمد چند نفر انگیزی و خون مسلمانان و شهری محمد گفت امام
مؤمنان علی بن ابی طالب است که شمشیر کشید و بعضی بیخ خار چنان را مسلمانان و انلع گفت امام از نسل فرزند است محمد یعنی بر سر آن جمع کرد که در
دین شکافت و انوقت چون آن خبر از امام زین العابدین حاضر بود گفت کواهی میدهم ای محمد که معاينه از همه اشری با این زخم که در
پد و جلد از نور اضمحلال و مردم بضریت محمد صلوات فرستادند چون چنان دیدند که معارض نشاء خود اهنک سهیل کرد که نقیب مؤمنان
بوی آن جمع چون سپید گفت ای پس زاده اشرا که بر یکن که او با جور بکند از امیر سنوی ندان که با او هر یکم محمد پنج بر کشید که در
بر کردن او زد که شرفی که کام دور افتاد و از اینجا بیخ شمع شد از آمدن محمد آگاه شد با استقبال آمدند تمام تمام فرود آمدند و
کردند محمد ایشان را در چهار ما در اینجا بود و در هر یک از هر جانبی پاری او میامدند و جدا گانه از او ای کوی بخری داشت
بعد عبد الرحمن در آوردند شب هر را حاضر کردند و شادمانی نمودند و از قبیل های مردم جمع شده تا سپه و مردم جمع شدند و محمد اهنک
عراق کرد و عبد الرحمن چلو و در من را بهوچ نشانده با خود بر محمد تا انستاری و بیخه نماند و برود بر نشکر که از ندان امیر بدین مردم جدا
و بهر چون خیر آمدند محمد پیشیند بگریخت محمد بر وضو سپهر آمد و گفت السلام علیکم ای سواقه محمد غلام ایچا است و کوشش مینماید ایچا کوشش
شما را از خواهم خدا جان مراد ای شما کند و از روضه بسیار یک پیش و گفت بر شما ظاهر است که باطلان در حق اهل بیت چه ظلمها کردند
خدا بر خاندان امام حسین و سر برهنه و در میدان روضه فداد و ناپدید و داع کرد بطلب خون امام زین العابدین شد حضرت سید علی خورق فرمود
پس محمد سر و پای برهنه بخارفت چون امام ایشان را دیدند گفت خدا شرا تکی و مرد ها و او را در کنار گرفت محمد نکام کرد و بولایه دید که افتاد
و ماه شعاع از وی برده بود پرید باها الامیر ایچا کس است حضرت موقر زنده است هم نام است و لجهل است و بعد از آن از
از او باشد و او را امام محمد باقر گویند محمد و بر پشت پای او مالید و امام زین العابدین او را هر گونه وصفت کرد با محمد با ایشان پیش
نکشند او شمشیر کش و جهت بر ایشان تمام کن و بر دانه اسلام دلالت کن همچنین که امیر المؤمنین و پیرت با مردم عمل میکردند عبد الرحمن
را گفت بگویند برادر بلز خواهی آمد و سینه ما کشته شود با عبد الرحمن نوزادیم و بعد بنام حارث که کشته ما اهل بیت را با آنخوا
و ایشان دیگر روز عزرا لشکر گاه خود کردند و سینه از مدینه بر نداشتند روی بگوفه نهادند و مرد میگرد و سنت اهل بیت بودند ایشان
پوست و الله اعلم بالصواب **رفایت کند ابوالمؤید بن محمد بلخی** که چون محمد بغداد سینه سید مردان گفتند که محمد سید
مرد کوفه را آگاه کردند دهه شاد شد بوسف ثقفی که والی شهر بود از قبل ولید در حال نامه نوشت و فصره باز گفت که محمد با سپاهگران
بد کوفه آمد است که امیر فرستاد کار و تمام کم و مرز در عزم حری او پس بنام سوس محمد آمد و گفت ایها الامیر اهل کوفه خواه شایند میگویند
که چون محمد از راهیم بر ما شاهر را بدو سپاهیم بوسف ثقفی بد مقرر کرد در دین خیمه زده است محمد گفت خرا از امام رخصت نشد
بجز عوفون ایشان تا ابتدا بجزیب من نمانند پس آنکه حال بگریزایان بارت غیر مظلوم و هم و ملا خطه کنیم در و ایمان خوار کردند
مانند اگر از این نوع چیزی ظاهر شود ما جهت گرفته باشیم ما هر کس طلب اید و بکنیم پس از فاد سینه بگور بالاد فرستادند در جانی که میمانند
و نگاه کردند بکار فرات بوی بد که از آنرا حاضر خوانند محمد کس فرستاد مردم اند حاضر کردند و سینه که مشاهد فرزند سواقه در کجا است
گفتند و ایمان نماند بگریزایان را با آنکه در دین میکنند مردم را از باورن اینجانب محروم ساختند چند سال است که کسی نتواند
که مشاهدان بر کوار و وجه جامه باشد پس محمد در کنار فرات خیمه زد و مردم را بگریزایان موضوع دادید که مرغان جیب را با
محمد گفت فلان امام ایچا خواهد بود وقت نماز ظهر بوی ملاحظه کردید با جوفه فرود آمد بوند و هنوز فرود نماند که حضرت بگریزید
با این طریق نماند چنین بوی بوی از آنکان شریف هوامی شد و تا اسنان منقش بر چنانچه نماند و شرفی از او شنیدند بگریزید

در آن میان که جانها گسیخته و پشه ها و حشرات زاید می نمودند و در آنها می نمودند و کبریا بر آن حضرت سب کردند و محمد آفتاب در آنجا کرد تا بدانکه
 چهره و منتهای آن بکشیدان نورو انمردان تا بدید شد پس مجد کشت تمام خود آمد جان نورو جان کسان پیدا شد چند مرتبه
 بدین سبب گرفت و بر کشت همان و از طرف مال حضرت غوث پس پیری به پیکان با جانب انداخت با خود گفت فرزند ابرو و ملا حضرت تمام
 پس بجهت رفت و خوابش غیبی روان و شناقی بیفتاد و در شد بود ابرو هم فارضه الطلبد صوفی حال باز گفت ایشان گفتند چندین
 دفعه در آنجا نوری دیده ایم و هر شب جمع کرده می بینای بیستم که نوحه میکنند پس فرمود که در شب چراغی نثار بدید که نورو او را پیدا کنیم
 گفتند ما پیاده کاریم و ناله مقاومت سلطان تداریم و در آنوقت امام حسین را شهید کردند و سرش را بریده و جسد مبارکش را در آنجا
 که بر زمین بگذاشتند و گفتند در آنجا افتاده بود و سباع و وحوش شب آمدند و بگرد او می پاشند و ندانند پس بر زمین و او را دفن کردند
 پس با در آنجا آمد گفت غارت کردند و در آن دشت را بدیده کشت و نوحه کردند حاصل نشدند گفت ناخست و کل پیاوردند و جعفر
 بنا کردند تا مردم در آنجا آمد و ابالی نهارت میکردند و مؤلف گوید که یوسف ثقفی با وزیر خود نوبت میکرد که با پسر ابرو هم
 حرب کنند و بر سرش گفت مصلحت نیست که شهر و کلاب را شو بگردن و از غضب او در فرزند چون او فدا شود کند شاید امیر الکافیر ولید
 لشکری به فرستاد و او را از این دغدغه فارغ شو گفت چه را بدیده کنیم گفت بعضی از تعبیر کن که بر نود و از حال محمد و خبر ایشان که
 چند مرتبه در آنجا بود سفر از این سخن خوش آمد چنین کرد و محمد کس فرستاد این و عراق تا خارج بیاید که شهید امام حسین را تمام
 کند جاسوسان با آمدند و آنحال معکوس کردند پیش یوسف فضا حوال بگفتند حضرت از در خشم شد و گفت من نکل از م که فریب داری
 ترا با ایشان دو سپاه بر کشید و محمد تمام احدی از کشتن او ایبر مصلحت نیست هر چه بود و فرزند که نوحه میبل بر
 فرزند با بر سر پاره ای پس احدی از او کوفه بگذاشت احدی بر جمع نمود و گفت یوسف نام را بدیده است که ناله هزار کس بخند
 بود از بر همین بهر واقع بیستامکار و ظالم بود که در درویشان از او بدتر نبود احدی گفت بخاطر من رسید که دیگر کوفه نیا بداد و از بداد
 خود و شکار از ظلم او برهانم و تو ایبر همه را بشهر در آوردیم و ما بر خود کردیم تا از جفا های تو ایبر بر همین کوفه از این سخن خوش
 آمد جز جن و دای احدی نبرد که بید و رفتند صاحب جمع خواندند و بگفتند خواندند یوسف را بر کردند و در سر ای او هر چه
 بود بردند و فرستادند که در کوفه بنشیند و بگذاشتند در شهر را بگذاشتند منظر بودند در آنجا جاسوس مطالبه این ایبر همه در سید لولا آقا
 کرد که یوسف ثقفی عمر بیست پنجانب آرد انکار محمد لشکر را آگاه کرد که آماده حرب با ایشان است تا از ظاهر بود که ناله این در سید با در
 هزاران نفر بود و کنار ابغرات لشکر آمد و یوسف ایبر هم کوی پیش او فرستاد که بگو که من از فاد سینه راه را اگر نیا شد کوفه مقام پدید
 بگذاشتم و چنان بودم که تا نوحه بخار بر نکند و بگریه امدم تا از غضب من هیچ کار آمد مرا آگاه کن و آنچه را می گفتی و ناله رسانید و آنچه
 داد که من در آنجا امدم که با نوحه بکنم یا آنکه باطلعت و بعد در آدم رسول پیامده هر چه شنیده بود با ز گفت بود ابرو هم در خشم
 شد و آماده حرب شد و آن شب ظلام از هر دو جانب برین رفتند و همه پیله و با صلوات از درویشان بد و زخ و اصل شدند و دیگر
 روز عبد الرحمن ده هزار نفر بر داشتند یوسف ثقفی و صفها را کشیدند و عله را بر پا کردند عبد الرحمن پیش آمد و همه شمشیر بیاید
 نواخت که بدو نینم شد بگری پیامده شمشیر زنده که تا فاش بشکافت شام با پیش آمدند عبد الرحمن حمله نمود تا نماز شام شد و در آمدند
 از قضا چنان واضح شد که چهل روز معاول کار کرد در روزی از امام بودند ناله هزار نفر روانه کرد و انکار کسان را بگذاشت بود ابرو هم
 هر شب بر سران سر بند فنی و نماز گذاری و عصر بود با دو بیست نفر از خاصان سوار شد و همه رفتند و لشکر بان بر سید بود ابرو هم
 را غیبتا نخواستند از سر و او ایشان بر نیند که از کجا می آمدند یوسف ثقفی فرستاد به او که اینجا که کلکاران فریب داری
 ترا با بگشتم بود ابرو هم از غضب چنان شمشیر بگوش زد که سرش ده قدم بد و در افتاد یازده اش بیخ کشید و دشمنان را باطلت آورد
 و نوبت چندی که بر خنند پیش یوسف و او را خبر کردند چون دیگر روز شد مجد ابرو هم ناده هزار کس خشم الودع و حرب کردند مجد
 چنان نفره اشتری بر بگذاشت که بلا بلون پید و او را داد که الله و محمد علی و از حضرت امام حسین امداد خواست ناده هزار مرد عرب
 شمشیر بر کشید و بر آن لشکر زدند و حلق پشیمان بگذاشتند یوسف ثقفی جمع با هزار و بیست نفر و در نهایت نهادند هشتم هزار و صد کس
 کشته شد و یوسف انبیا قلیل به رفت تا در کوفه رسید مردمان کوفه پیامها فرستاد و گفتند ما شراب و شهر نکل ازیم اما نوحه را
 ظالم کردیم و کوشیدایشان در نکل و نکل گفتند و مال من در کوشک است باز بجهت گفتند ما خبر نداریم مردمان محمد را

و تمام اموال را بر بردند و اموال را بخریدند و روی ایشانند نهد بدو و بدو شوق نهادند و از نامها نوشتند و بوی که مکتوب
 نوشتند که همانیان گویند که شما هوانخواه شیعیه اید ما چون خبر آمدن شما را از اقامت شادمان شدیم که تو طاعت کردی و از روی
 بدان نامها نوشتند که روی و بوی چنانچه عطفون ساز که بدیدار تو از زمین و تو امیر باشی و ما رعیت و با یکدیگر در آمدن چهل تا
 و اگر ما بوی از هر آنکه مشهد از اعمار شایسته ما معیاران را بفرستیم تا تمام کنیم و السلام چون نامه کوفه را از بغداد رسید مطالعه کردیم
 را بفرستاد با ایشان باشد و عمارت کنند شهر را بر گرفتند و کوفه تمام مردم کوفه استقبال کرده از ایشان و بنا ذات و فضا
 و علمای ایشاده او را با احترام و احترام داخل کردند چون عمارت ایشان را بدید پیاده کشته عمارت شدند و هر چند کسی نموند که سوار
 سوار نشد تا او را بشهر بر آوردند و قبول نکرد که بکوشک پیروز یاد کرد که پس از آن سرفرازند و سوختند از آمدن آنجا در پیش خود خانه
 مزید آنجا می نشینم و بکوشک پدرش رفت و مردم را عجب آمدند و بسیاری از کما و ما مردم کرد و هر چه از آن یوسف ثقفی بود که از
 آن مرغانیان بقایع عبدالرحمن سپهر و مشرب و هنگامیکه خلق بدانند در هر روز میفرستند چون روز جمعه شد مردم بنظر آورد
 آمدند که محل مسجد جامع خواهد رفت پس محل خانه های مرکان جوهر جوهر در پیش داشت خود بر هر یک نشانی که با یاد هم عثمان بود
 در اعر مصری گذاشته و عمارت پدرش بر سر نهاده و همیشه امیر المؤمنین بجای کرده مردم کوفه از پیرو جوان و رجال و تنابر آنها
 رفتن بنظر مردم که در آن شهر بیدرس میگردیدند که مانند بر هم بود بعد از آنکه عبدالرحمن بطریق بکن شدند چون عمارت
 میفرمودند نامبری از نو بیاوردند که مرغانیان که بر منبر رفتند تا سزاگفته بودند از و پس عمارت و منبر رفت و خطبه اعزاز که
 اول توحید خدای عزوجل و در حضرت مسطفی و منقبت علی مرتضی و امام حسن و امام حسین و امام زین العابدین تمام کرد
 بر نظامان آن محمد و بر نظامان امام حسین چون بنام آن بزرگوار رسید عمر بود و مال از مردمان برخوایستد پس از منبر فرمودند و نماز
 گذارد و مردم روی نمازهای خود نهادند چون دیگر روز شد نزدیک عمارت شدند و بر او بیعت کردند و لایب امام زین العابدین
 و در هنگام بیعت همه کردند و سوگند خوردند که در عهد منقیم باشند و جان و مال و فرزندان خود را نماند آنهم بعد از آن محمد
 دو سال و نیم در کوفه بودند و لشکر بر او جمع میامدند یوسف ثقفی چون بدو شوق پیدا حواریان باز گفت و لید هاشم را طلبید گفت
 بر ادرت بفرایق باید رفت تا سر عمارت بر هم از کفایت کینه تا از بلا این باشم گفت فرزندان بر او بیعت و نماز کرد و لشکر بر کوفه
 و هر چند صد هزار تا کس بودند روی بفرایق نهادند عبدالله بن عبدالملک کویک بود اما از بیرونان دلیر تر بود سپهر از مردان
 سپهر و باقی هاشم دارد و از آنکه با بولاق بفرستد که بر بن محمد بن بهم خبر یافت از آنکه لشکر هاشم بر بیعت نامه فرستاد و لید
 طلبید از شهرهای عراق و قباایلهای عرب و از هر جانب طلبیدند چون عرض لشکر کرد چه هزاره و ندانگاه ده هزار مرد میدان
 داد و گفت بر مقدمه لشکر و عبدالرحمن بر پیش عبدالله شد منزله نزل میامدند تا بیکدیگر رسیدند از آنها بر پا کردند و صفها
 بر کشیدند و با غلام خود اول کسی که میدان آمد عبدالله بن عبدالملک مروان بود و اسلحانیکو و بر اسب کلگون نشین
 گمان میاز طلبید نام و منصب اظهار کرد و گفت ای سرور خدایا لا اله الا الله اشرف جبار الرحمن و بدین شهادت الحاله مرکب انصیب داده
 و خود را با و رسانید و گفت من این روز را از خدا میخواستم و از چشم او حمله کردم و لشکر این دو و با از چشم نهادند چند طعن
 نیزه در قبا ایشان زدند از امر و لایب هم خدا را یاد کرد و گفت خدایا لا اله الا الله که بود سلسله کشید که بیعت در عهد
 این جز از عقب او درآمد و بیعتی بکردنش که سرش به کام برد و افتاد لشکرش چون سر را خود را کشید و بدو روی بیعت
 نهادند شیبها از عقب ایشان درآمدند و میزدند و میکشیدند و منظر و منصرف گشتند و نیزه عمارت نمودند و بر هم بان
 جوان مروان امیر خوایندند و فایستد که یوسف ثقفی با بیست هزار کس پیش از هاشم بموصل رسیدند از آنها از او جدا شدند
 احوال باز گفتند آنکه ایشان را از هاشم فرستاد و او را از کشته عبدالله آگاه ساخت آنماع چون شنید چنان بیعت شوش
 نهر و نار شد و کینه در دلش زیاد شد خود با هشتاد هزار نفر و یکوفه نهاد و محمد بن ابراهیم بدو کفر بی کوفه حربه امان بود
 که هاشم بر نهاد جاموسین امان و آگاه نمود که هاشم بالشکر بالشکر بیستادان جوان مروان عرض کرد بداد کوفه آن چنان هاشم را
 بودند هاشم چون بر رسید نام نوشت سوی محمد و در نامه یاد کرد با پانزده هزار کس و خون ناخورد و خنجر و خنجر کرد و اموال
 مثل زر و سونخن مروان حاصل از شهر دمشق که عمارت است بسوی و بیکر شدی و خون بیست هزار چینی و از آنجا که بلا شد

وقبر سپهری در آباد کردی عبد الله بن عبد الملك را کشتی از خدا نمیشد بیکه اینها میباید اینک من را با هفتاد هزار
مرد کلا چون کوه آهن اگر خواهی که این نزاع موقوف شود عبد الرحمن از نزد من فرستد باخصای من نامم بعوض خون عبد الله بن عبد الملك
و نوهم از ولایت من بیزد و هر جا که خواهی برو تا من هم برجم و برادر مرا بگویم که محمد را ما کی بخت دارد تا بنامش و السلام چون نام بران
شهر در سپید مطالع شود بخندد و گفتن این حرفها نماند که باز جمله نوا کرد پس جواب نامه نوشت که بنام الله الرحمن الرحیم این نامه است
از محمد زایر هم اشتریان ناکسان طاعی ابنه و اخرا اثر مولد الزای باخی از منگ کفر و تلغ این قح هشام عبد الملك مروان عمر اما عبد الله که
نامه تو بن سپید نوشتی که ظلم و نسا از اشاد در حجان افکند بد خدا و رسول میداند که از برای مال و ولایت نیست نه برای جاه
باشد و منافقت پیغمبر و اولادش مهکتم تو و پدرت و جدت که مروان باشد چیزی مخالف کاری نکردند خدا بهم پیشا است آنچه کفوفی روغ
است که من از حق بر کشتم بالله العظیم که من و پدرم بر چشم بود اجداد تو باطل بیاشید که خون فرزندان تو خورد و امر بر زید با مع این ظلم که
شما کردید از بنای خلقت دنیا تا بحال کبی نگرد و نخواهد کرد و کفوفی که معدا امامت در مشق است نوشتند لعنت بکس که تلحق
بخلالت و امامت نشسته باشد مثل معویبه نع و زید بر امرایه و مروان و عبد الملك و هشام که خون ناپاک هست لعنت بان امامان مذکور
که بیکه معصوم باشد از اول تا آخر ایشان از ابتدا تا ابد که در فن شان منافق بود و امام است که منصوب باشد از جانب خدا و رسول گفته
که خون مسلمانان ریختن شک نیست که ایشان مثل تو منافق بوده اند اگر منافق بنویسد اندر حربه اهل بیت پیغمبر میگردید و افاده کرد
که شهدای امام حسین و اعداوت میبکفی البشر چنین است و با جان دارم بحبت ایشان شمشیر منم اجمع ایشان چه گناه داشتند که سر
ایشان را بر سر نیزه میکردند و سر نهاده که بر آتیا برید الله لهدم عنکم الرجس اهل البیت و بطهر که نظهر آنگاه ندانند و میگویند
ما مسلمانیم و قرآن بخوانیم هرگز در آیه فلا استلمکم علیه اجر الا المودة فی القربی کامل کرده اند که این کلام در شان حضرت و فرزندان او
نازل شده یاد در شان نبی امیر آنچه کفوفی از ولایت ما بر نرو و کوفه وطن من است خانمان پدر ایچا است شما منافقان بیامدید بخو
ببسته کفوفی حربه الماده باش نزد بر است که انتظار حربه بکشم در ایچان جا و بد نامند برای آنکه اللدینا من و عرا الا حرمنا پیغمبر و البینه
ندای که مردن و صراط و نشور هست و اگر شفاعت نشود بخوای بغض اهل بیت بگردن و تو بر کن از راه باطل کردی تا بجات با پیوستم
و ناسر و افر شد چون هشام نام بر خواند گفت ای فرزندان تو در حاضریت شمشیر میبکشید پس انشب از جانبین براف حربه آماده میگردند
و طلا بر بیرون کردند بگردن و از طرفین سوار شدند بجا آمدند بهمنه و پسر بیار استند پها دکان در پیش آمدند و حربه کردند
بجوش و پها آمد ایشان را نصف خود بردند و سواران باغان نمود محمد و از داد که ای اهل شام بدانند که من امیر امیر هم است
شمار از یکتا به سنت در لخوا بر میفرمایم پیری از لشکر شام بیرون آمد و گفت اینخو سیر ما است و ازاد ... سهر الفاسق بیرون
شده مادرانز خواهی بیرون شویم نخواهیم که به العت ناقصها و نازیم و ظاهر کن ایشان را دوست نداریم و نخواهیم ازین مسلمانا
را کشتند بجهت کفول و لا فوه الا باقه العلی العظیم درین ایتمه مان علاج شمشیرستان پیر لستور سواران که بخت پس محمد
گفت سخن شهنشاد و جهت تمام کرد پس بنیاد حربه کرد و از چه راست میبکشت تا خود را بان پیر رسانید و شمشیر بر کردنش زد که سر
ده قدم بدو افتاد و گفت الحمد لله که کشته خوشتر از اینم شو استم پس هر دو لشکر هم از بختند محمد خود را بقلب لشکر زد پس هزار
سرد بوقند ایشان را بر کند بعلدار و سپید شمشیر بر کردنش زد که چون سپاهیان دیدند که شام شدند هشام لعین چون چنان
دیدگان بلوغت که نصف خود با زباید پس از روز تا نماز شام حربه کردند و قاف اخبار گوید که از روز از لشکر شام هشتم هزار کس
و اصل شد بوقند و از لشکر شمر با نصف نفر بد جبهه شهادت رسیدند بسپای مردم مجروح بودند که بجای خود رفتند
و شب طلا بر بیرون کرد هشام لعین از دلش کویع خندید مردم هرگز از حربه جدا میبکشد پس محمد سهیل گفتا شمشیر خون با طلا بر
هشام گفت چنین باشد جاسوس محمد بنیادش محمد گفت و احوال با آن گفت که بوسف ثقی بابینه هزار کس شیخون خوانند و در عبد
الرحمن گفت من طلا بر مردم باه هزار مرد سوار شد و بکنار لشکر میبکشد پس آمدند و صف کشیدند و در راه ایشان مانند خوامو نشا
باستاندند و هزار سوار و گفت که شام را بر است بر بد چون لشکر بد بد و در برابر است نهادند چون پاس از شب گذشت بوسف
قح بابینه هزار مرد بر بنیادش از مردم بر کردیدند و بوسف گفت قح که ای ایشا از یکبریم در غلبه ایشان میباشند چون بکین کلام
از جانبین ان بیت هزار مرد در راهها کردند شمشیر کشیدند چون محمد انشا را مشاهده نمود با پیغمبر از مرد بیاری برد و اندو او بر آمد

آورد که با ایشان الحسین بر علیه و خود ایشان را که از آن روز هر جا که می رفتند و می کردند از کشته پیشه می ساختند چون بوسفاع اتفاق افتاد
 پنج هزار کس مجروح بکریختند و با آن ترده هزار سوار بگریختند و آن وقت هشام کعبه کار لشکر آمد تا بداند که بوسفاع چکار کرد
 تا که بدید بگریختند و میبایند هشام گفت چیزی و از شاه گفت هر چند بر ما افتاد ایشان کین کرده بودند تا ترده هزار سوار از
 ما کشتند هشام بیایند و هم کین شد گفت من خود اینکار را بستی کردید بگریختند و هر دو سینه با جمل جنگ فرود کردند و نهادند
 و پیش رو را مشت کرده و علمها بر آید و پیادگان آغاز حربه کردند سواران از میدان آمدند همچون بر میان و مشغولان از هر طرف میزدند
 و میبکشتند تا نماز شام حربه کردند چون شب شد بجای خود رفتند و طالع بهم برین کردید بگریختند و حربه نکردند و در بگریختند و غلام
 تا خواجهم بیامد و در کار لشکر با بناد و گفت خبر محمد کجا است گفت سوار و رفتند تا با او حربه کنیم پس محمد را خبر کردند محمد سوار
 شد و گفت از همراه بر داشتند و رسید که نوکین و کچین بشکر کما اما امده خواجهم گفت ای محمد غلیظ تر از من در شام و عراق نیست محمد گفت
 نام خود را بگو گفت من محمد بن سہیل میباشم تا با بناد بجای برویم تا از هر دو لشکر دور باشیم و حربه کنیم پس در گوشه حربه آغاز کردند
 طعن و ضرب بسیار در میان دو دیل شدند و از هر دو هر چند ضرب با هم میزدند کار نمیشد و او چند جای محمد را مجروح کرده این
 سہیل نیز بر پیشانی سب محمد زد که فرزند و پسر افتاد اندک و راهی کشیدند تا که اطلاع بکی از سرهنگان پدیدش بود و او را از جان
 خود دوستان تر داشتند پس محمد پیاده با آن جمع حمله کردند و نیزه بر اسب او زد که عمر پس هر دو پیاده شدند و مجروح شدند پس محمد بن
 ابیهم خدایا یاد کرد و صلوات بر محمد و آل او فرستاد و دست بر کمر نهاد و اگر فرزند از جای بر کشند بر زمین بکشند و در سر از یک
 جدا کرد و بخلام داد و خود پسر افتاد پس خلاص غلام انعام خود را کشت پیاده شد و سر را بشیر محمد را زد کار گرفت و آغاز کرد بر نمودن
 که مولا پیش مرده است محمد صدای زاری او را شنید چشم باز کرد و گفت اندیشه کن که ضعف کرده ام و گفت بر خیز با سبب مر سوار شو
 گفت توانم برو عبد الرحمن را خبر کن تا بیایند و مرا بر بند غلام گفت تو را چگونگیها کدام گفت تا نیاید فایده ندانم غلام رفت عبد
 الرحمن بطرف سوار خبر کرد آمدند قبل از این که بر می رسیدند چون ایشان آمدند بودند پس ایشان نگاه کردند یا خود گفتند که هر دو مردمانند
 فرود آمدند جامه و اسلحه او و محمد را بپوشانند و رفتند و گفتند سرش نزد هشام بریم که عبد الرحمن و بطرفش بر میسندند و بر شام پناهنده
 ایشان فرار نمودند عبد الرحمن پیاده شده چون بر آمد خون الوده پدید جامه پاره کردند تا حال دست او را گرفتند سوار کردند
 و بشکر گاه برودند سواران هشام رفتند بنزد هشام گفتند پس بر همه و از سہیل هر دو کشته دیدیم انقع نشید شاد شد کس
 فرستاد تا لاشه از سہیل را آوردند و حدیث کشتن محمد را بر همه و لشکر گاه او عاش شد هشام نام نوشت و بپوشید و شوق فرستاد
 بکوفه آمدیم و با سپاه عراق حربه کردیم و در نهایت از ما کشته شدند و با بوشان سہیل را فرستادم و السلام چون عبد الرحمن و بطرفش محمد را
 به نام خود بر نند و جراحات او را بپوشیدیم نهادند تا اندکی بگریختند اما سوارانی توانستند شو پس عبد الرحمن بر او زد گفت امشب چون
 خواهم بروم محمد گفت خدا تو فوق عبد الرحمن بعد از نماز شام بپوشید او را بر برداشت و روی بشکر گاه هشام نهادند و نشسته
 بود گفت واقف باش که ما دست بر سرت زدیم پس این سخن دید که بعضی میبایند بر پیشانیها شد با او هزار سوار پیاده حربه نمودند
 و در نهایت از شامی از اهلک نمودند شامیان بقیام خود رفتند صورت حال با آن لغو گفتند چون روز دیگر شد عبد الرحمن سہیل را
 برداشت و بگریختند و صف بگریختند امروز حربه عظیم و افشاد بسیار از مردم شام بدو رخ و اصل شدند و از شامی از
 عبد الرحمن میسر شد ندهر کین هشام لوزاید انجماعت ندیده بود عبد الرحمن در مقابل هشام آمد و با حمله کرد و لوزا خون مغاوت
 نمود و پتاسولزان بگریختند امروز عصر حربه بویید بجای خود رفتند طالع بهم برین کردند پس ان لقب کس پیش عبد الرحمن فرستاد که
 ای پسر اشتر بپوش کشته شد و چون از برای کی میبکفی بکوشه بیرون رو که ما را از انوکاری نیست دست از حربه بر لوزا لغو بقیام
 آورد عبد الرحمن را خنده آمد و بگو گفت کویا در مرا با زده نامم بروم و تلف بکنم و لوزا آمد و آنچه گفته بود باز نمود هشام گفت نزد
 مرا در مینالید و روز دیگر روی بگریختند گاه نهادند تا نماز شام حربه بگریختند بجای خود رفتند و طالع بهم برین کردند عبد الرحمن
 بگریختند و قصر با بر لوزا رفت محمد لغوش آمد و گفت امروز مرا فوجی نیست فراسوا شوم و تو بعضی لشکر را بر داشته و در پیشانی
 ده که یادیم باز در پیش توانست و حربه آغاز کن من با او چو سینه از غضب میباشم و ان کرده را بوفوق خدا برود بگریختند عبد الرحمن گفت
 صواب باشد و در بگریختند شام با نامی لشکر روی نهادند و علم بر آید و صفها بر کشیدند عبد الرحمن لشکر را بر داشته و پیش املاک

فرستاد که بر او دم زان بازده تا بر هم و هر یک را بر طرف کم ریلورفت و قصه باز گفت انفع سوگند یاد کرد که بر او نوزده من نیست
و از کشتن او خبر ندارم و شو باز آمد و قصه باز گفت عبد الرحمن بن مهران با غار کرد چون وقت داشت محمد از عقب لشکر هشام آمد
و بنیاد هر یک بر مو بطرس و از کشته شدن پیغمبر سوار و پنجمی ایشان نهاد و خزانة عاریت نمود و پیوسته ایشان با عبد الرحمن حرب
کردند که ناکاه از لشکر محمد بن ابی بکر و اولاد او از داد که بالباشان الحظیر علی و شمشیر کشیده بنیاد جنگ کرد سپه اشام بکد بگروا
خبر از کردند که محمد بن عبد الله با سپاهی کران چگونه مرده بود و بگری خواهد بود هشام نگاه میکرد که ناکاه محمد بن مهران در ناری
بشکافت هشام فهم یاد کرد که ضریح است محمد است بازان و گفت این شان را باقی نیست که همه گرفتار خواهیم شد روی بگریز هار
چون مد نظر کردند لشکر بیشتر از اهل ناره بودند عبد الرحمن و بعضی از لشکر شیعه از عقب ایشان رفتند و بسیاری بکشتند از لشکر
شامی مال بسیار بدست آوردند محمد بن صفی بشکر صفت کرد و نصیحتی بسیار از من داد با فتح و خلف روی بگرفت نهادند و از این لشکر چون
هشام رو بگریخت تا چندی منزل بر رفت دید که مسلم بن عبد الملک با چهل هزار مرد پیادای هشام میآمدند و چون بغداد افتاد کشته شده بود
انحصر بدمشوار سینه بود و لید از ادرز کشته بود که نوزاد با پدر رفتن بهادی هشام و هر رفع که ما باشد محمد از ناله بدست من اوردی
چون بیکدیگر رسیدند قصه باز گفت مسلم بن صفی گفت فارغ شو که مکافات باز ستانم و از اینجا نامه نوشتن بود و قصه هر بیت هشام
و کشته شدن محمد دروغ بود بقاصد ناد بله شو فرستاد و لید را بسیار اندوه و غم خورد و گفت اولاد او شتر نیم مرغان را بر انداخت
و در دم شام بچل شد ندان که خبر کشته شدن محمد شنید بودند و صد فرسواد داده و لید چون انحال بدیده معلوم کرد در ساعت نامها
با طرف نوشتن مد طلبید سر و آیت کتد ابوالمقرب بن علی کرجی که چون مسلم بن هشام رسید که خبر کشته شدن محمد گفت پیانو
داشکند از ناله ایجا باید نشست نامن شخص هزار فرس بر سر دم بر جرم بر دم پس جاسوس محمد رسید گفت مسلم بن هشام هزار فرس
میرسد رکوفه ایچتر فاش شد که در هشام پیشمار میرسد کوفیان بپیشان شدند که خود با یکدیگر گفتند چه خطای کرده که
مروانیان بپیدارند چیزی میراد این نیست که محمد از یاری نکند و نامه نویسم مسلم که محمد آمد و شهر کوفه را گرفتند و از عیبت
وارد گشت تا فاش این بنا بر حاکمان او را پاری نخواهیم کرد تا صد نامه را ببرد مسلم بن صفی از انفع مطالبه نمودی شاد شد چون بنزد
رسیدند فرستادند عبد الرحمن بن ابی بکر و در کوفه خورد منزل کرد و بعد از مدتی پیش عبد الرحمن رفتی و از نامه کوفیان که فرستاد
بودند محمد واقف شد و گفت کوفیان لعنت الله بر قول و فایده اند کاشکی هرگز منرا بنویسند تا ما با خود چون مسلم فرود آمد
که فرستاد پیش محمد که فریاد بر بست چون وضع بدید صفها را است شد و از هر طرف طبل جنگ فریاد کردند محمد با چهل هزار مرد بنیاد
و کوفیان بغارت خود پیو فایده کرد و بر هیئت لشکر شام اگر بر روی همینه شیعه استد بود با یکدیگر بنیاد حرب کردند محمد خبر یافت
از غلب پیادای اسد آمد هیئت شام را باز پس بردند و محمد خود را در میان لشکر شام انداخت و بسیار آناه کردند مسلم بن هشام
بدید گفت البسه فرزندنا شراست پس با یکدیگر بر ابر افتادند و بنیاد حرب کردند از مسلم بن صفی و بنیست میان سواران
که بخت بطرس پیش محمد از بیوفایه کوفیان با یکدیگر میکشند که لعنت خدا بر این گروه بیوفایان کرد و از حضرت امام حسین بن علی
کردند و محمد رسانیده بودند که فتح نوبوا سطر بطرس است و بطرس چون او را غنمان دید از بیوفایه کوفیان سلاح خود
عزیمندان نمود و میاز خواست گفت چه کسی گفت بیله خدا بود و سندا اهل بیتم محمد چون این حرف شنید بگریه درآمد و حیا
لشکر بدو سخیال پیغمبر بگریه شد یکی از شاهان بنی امیه با سلاح تمام و آمدند سندا اهل بیت او را پیچیدند و اصل کرد بیکت میان
و ایشان هلاک میساختند از روز شصت نفر از انکافران را روانه دوزخ نمودند و صلوات فرستادند مسلم بن صفی از لشکر کوفه
گفت بیچاره کشته شد یک پل عمری او نباشد محمد چون مشاهده کرد که ایشان جمله نمودند و پیوسته پیادای و حایب بطرس فرستاد
و خود بر رفت همراهم که بیجا جلال با کافران نمود و در آنها شام حرب نمود و بعد از آن هر یک بر روی خود رفتند و طلب
بهرون کردند پس محمد و انشب سرهنگان را عا کرد خود را طلب نمود و گفت شامی را هر دو عجب حریف جلال نمودند بطرس فرمود که
صد مورد پنج بیابانور سندا ما به برود در خیمه خود فرار بگریه با سراجت باش بطرس عرض کرد حضرت جان من و مجموع بیله من
غذای بگویی نو باد سر که فرود از عزیزان تو با در اینست کشته شد بشش بغدادی تو کردم تا جان بد کالید دارم بخت ختم
انبیاء محمد مصطفی ختم او را بجناب علی بن رضوی بگوشیم تا بعد از شهید شدن نام من در جردا شهیدان ثبت شود محمد را و این کرد

فرمود چون آنکه خیر انکاء دست بطرم و اگر نه بیات عبد الرحمن رفتند خیر انکاء که شکر شام را از پیما شبند و چون او بر او لغت
بگریست گفت در جای اگر میخواستم سوار میشد و از خود را از این کافران میگردد چون بدین بشند گفت ای برادر مرا نمی از ناخوشی تو بدست
ای برادر نامشوق شکر اینست که اینها هم چه خواهد شد عبد الرحمن گفت لغوی زیرا که امام فرمود که ما شما استیمن گفت که خاریت مرا بیاورد
چون نودند او را در کنار گرفت و بپایا بگریست گفت من که شکر تو نیز بگریست که از دست تو بر آمد کارها خطم بکنند و شکر از شکرها از تو
که من از امام شکر و از او بگریست که از وی خوا باز کرد که گفت ای عبد الرحمن ای برادر من از حضرت امیر المؤمنین است که بدین ماده بود و از پد
اکون بیازوی بخند و مادر خاریت را طلبید و صفت کرد و شکر حضرت امیر المؤمنین باز کرد پیش عبد الرحمن که گفت چون خاریت بر زد شو
بدو تا که من منافقان را از خانه از خاندان ما این شکر است اما من آنکه گفت که مرا پیش از خاریت باشد این صفت را کرد و از
خانه بیرون رفت چون بدست سوار شد باز گشت چند نفر را دید بیازوی او بگریست که از حضرت امیر المؤمنین داد و گفت رفلان صفتی که خنده
است که بدین از جمله ما نماند بعضی را داشت و بعضی نیست عبد الرحمن پیش با بگریست که گفت غم مخور که در دنیا کسی جاوید نماند شکر خدا
را که ما را خلق کرد اینها در محبت اهل بیت کشته شد پس ای برادر از او اع کرده سوار شد بشکر گاه آمد و زود بگریست و پیش از آن
که امام محمد اسب عیلمان را ند و گفت ای اشاع الشيطان بعد از آن شد بپار طعن و ضرب کرد فد محمد خدای را ناد کرد نیز بر پیشش زد
و بگری بیامداد و از این بگریست هم چنین با بیست و بیست نام دار بگریست مسلمه گفت در شام و عراق هم نبر او کسی نیست بیکبار حمله کرد
در پای از طرفین کشته شد چون شب را آمد بجای خور شدند مسلمه لغ ند بگریست که پیشش بطلبید تا گاه فاصد از بصره رسید که
شصت هزار سوار بدست امام رسید انکافران شاد شدند و از نشاط عرب کردند و جو ساعه بر آمد او از طبل عربی بر آمد هر دو لشکر
کوشش بود که سپاه بصره و خورستان و قائم بن خرم و احمد بن عبد الله که هر دو دشمن خدا و رسول و اولاد و پیغمبر شکر شب
چون اتفاق بد افتاد از کوفه کوفیان لغ و از کوفه لشکر بی پایان در لشکر شدند چون اطلع بر رسید محمد بالشکرش بر پیش ایشان باز رفتند
و جنگ مغلوب شدند مسلمه لغ غیب داد و در خلافت و خلافت حکومت بعد از آن روز جنگ صعب کرد ند چون شب بجای
خود رفتند روز بگریست نکردند محمد بشهر آمد و روز غمگین بود بگریست و خطبه بیخ خواند بعد از آن گفت ای مردم ما را از
دهد که این لشکر را از اینجا دور کنم و من هم جزو عهد میکنم که بگریست که شما میباید که من بوعده شما امدوم و بر آید خو
باین شهر نیاید شما امد بدمه که کشته شدند مکن نیست که ما عرب کنیم زیرا که رحمت با ما عرب کاری نیست محمد از آن مردم تا
شد بجهد امیر المؤمنین رفت که مفضل گاه انحضرت بود چهار رکعت نماز گذارد و از از بگریست که گفت ای مولای بر ما روشن آید کوفه
بفاعة خود بیوفایی کرد ند چنانکه با مسلم کرد ند و بگریست که گفت ای مولا حضرت از شما میباید که بخواهم باره منی درین دار دست از غم
دشمن بر نمانم با این فخر هم کن که فاحکم بیننا بالجوی و بخانه عبد الرحمن شد از حال کوفیان و آمدن سپاه بصره و شام او را مطلع گردانید
و گفت ای برادر امدام بکنار بگریست ای برادر بگریست که وعده بداد و بقیامت افتاد و عبد الرحمن را در کنار گرفت و هر دو از هوش رفتند و چون
هوش آمدند بگریست و او اع کرده محمد بیرون رفت بدکه مردمان کوفه ند بگریست که گفت ای برادر امدام بکنار بگریست که گفت ای برادر امدام
تو فدایم که عبد الرحمن را بدست دشمن ند بگریست که گفت ای مولا امدام بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام
ایضا است چون روز شد تا از کرده سوار شد بالشکر بگریست که دست بطرم و سر را گفت ناجان دارم بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام
بشکر بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام
هلاک نموند و بر ای هم چون شکر که در دره افتاد هر کجا رو نمود خرابی پشت پیله اند مسلمه از آن خبر بر رسید و اگر هم کس از آن
ان بیوک پیش پایبند سپه سالاران گفتند ماصی بخانه هزار مردم مار اما لشکر بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام
هر جانب که رسید از آن بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام
و لشکر عجله بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام
باشیم با شما شاد برین عرب میکنیم محمد بطرم و سر را گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام
شید که دشمنان بیامدند ما کسی بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام بگریست که گفت ای برادر امدام
گفت اگر در روم بودم کوی ایما عرب بگریست و چندان شکر کرد ما بود که شاد و ند اشوق با پیله ما بود چون ایضا بر سیم کبیر با ماد و سف

نباشد پس محمد او را دعا کرد بفرمود تا با آن ها بسند و هر چه زیاد بود بعد از آن فرستاد چون شب را آمد خبر های کهنه بجای گذاشتند
 محمد بطرس را گفت ای برادر بیانا شب بخون بریم با این دشمنان پس بفرمود تا با آن سلاح پوشید روی ایشان نمود و آغاز کرد بریدن
 مردم آگاه شده و بطرف دیگر رفتند انشب بیست و پنج هزار کس بقبل رسانیدند بودند بر رفتند چون نصح شد معطو کردند که کار محمد و
 دست بر زده فرستاد که بروید و آرام او را ملاحظه نماید چون رفتند که سزایند بداند مرا حجت کرده گفتند همچو کس بدیدیم مسلمة
 گفت نزد انستم که ایشان رو بپسار کرده بودند و در زنگاه مانند من اعشب مکافات ایشان بدیم چون شب شد انشبنا از چهار طرف لشکر
 گاه محمد را آمدند بعضی نمیدانند که غارت کنند شب را بکوتای صحرای مکه و بگریوند نمیدانستند که خوشتر شامند که بیخوار فرزند بودند
 چون روز شد معطو کردند که بگرد بگرد اکتشرو بودند من فعل شده بر گشتند صورت حال بمسلمه گفتند انشب هم و هفت هزار کس از لشکر شام
 بگرد بگرد اکتشرو بودند و سر هنگام منقوش شد در ساعت فلها بولید و شدند که سپهر هم را هر عبت گرفته لاشک پیش طرس و من
 است باید که در آنها نگاه دارد بگرد که ما از عقب هر سه فاصد نامه بسند روانه شد چون بدامشود سپه نامه زاد بد خرم شد انلع و لشکر
 بی قیاس جمع کرد و بود نامه شام چهار صد هزار کس بکوفه فرستاد و با نصلد پنجاه هزار بی بی عبد الملک او و پنجاه هزار بی بی او بجانب
 طرس روانه کرد که بر بود محمد را بدست آورد بگرد که بگرد لشکر بی بی انبشار و آنه شدند و مردم اند بارز است
 مگردند که سپهر هم را بیانیها او را پنهان کرده اید ایشان میگفتند ما خبر ندادیم ایشان بیونیکر ندانند که لغت بر ایشان با واللهم
 العن فاندنا و ایکنند ابوالمویدر علی که چون محمد انشب شیخون ترسیا بی بی بگشت روی شام نهاد محمد میدانست که عبد
 بر سر راه است اینچنین از محمد هم شب انبار سپید ایشان هم غافل بودند تا گاه بمیشا لشکر بر آمد و او از بر آوردند که النبی الوصی علی
 و شمشیر کشیدند بی بی انبار علی و خواب او را از چهار طرف بر و سوزید و لشکر محمد ایشان را میکشند شام بی بی میکشند و بی بیها را
 رها میکردند عبد الله انشب دست خفته بود و از خبر کردند که دشمن شیخون او را هم چنان او را زد که من عبد الله بن مسلمه بود
 بان طرف کرد که محمد و چون او را او یکوش محمد سپید گفت بی بی خود آمد که بی او نیز بر سپه اش زد که از پیشش بدرفت و ناصح پنجاه
 مرد گشته بودند تا به خبر بی بی فته محمد گفت الحمد لله که ما را چنین مبر شد و لشکر گاه ایشان غارت کردند و آنچه خواستند بر آتش
 روی و مسافت نفی هاندند انلع در کنار فراد بود محمدان روز نگاه داری کرده تا کوی خیر نبرد چون شب شد سوار شده بر رفتند انشب
 گاه ایشان رسیدند گفتند که از این طرف بر ایشان بر نیم ایشان هر عبت گرفته بسوی شام روند پس از طرف شام در آمدند او را
 بر آوردند که الله محمد علی و شمشیر کشید هر چه گرفت و خوردش در سپه شام افزاد انچه گرفت چه پیشو گفتند دشمن از طرف شام
 رسیدند انلع گفت مگر شاعر اگر رفتند از آن محمد است مگر بید ما هشام اگر فهم و بطلب بوسه افلا هم انلع و ناسبا سوار شد
 بعضی از ابیک شدند محمد و باران شام چهار مرد بگشتند باقی در کعبه بیت نهادند از انجا شام سه منزل راه بود ایشان رفتند و
 مردمان هشام جاسوس محمد را بگردانیدند پیش هشام بر دند جاسوس نذویری بخاطرش رسید گفت بی بیها الامیر فرمایند که بی بیها
 رسانیم که محمد را بگردانیدند برادرش بگردانیدند ایشان مرا گرفته که جاسوس محمد است شامیان چون بشنیدند شاد شد هشام
 الحول باز بر سپید گفت بی بیها صعب شد میان محمد مسلمه غایت لشکر بگردانید کار بر محمد است شد مسلمه کس بکوفه فرستاد که طعام
 و زاد بیارند در روزها کوفیان بستر رفتند بگرد و مسلمه بی بیها از عصب محمد را آمدند و ایشان را انجا گرفتند و محمد را
 دست کردند و از اعلان بگردانیدند که بر برادر مردم را خبر کن و از انجا به پیش امیر الفاسق برود و او را آگاه کن
 که من از عقب عبد الرحمن رفتم هشام چون این شنبه سب و خلعت جاسوس او و خوجی داد که بزودی خبر بولند بر شام جاسوس است
 خلعت بسند و بگرفتن بر راه شام رفت چون از لشکر نابلد شد بر گشت و بطرف محمد بر آورد در چهار فرسخی با ایشان رسید انچه
 هشام گفت بگردانید که بگفتی پس نماز شام سوار شدند و بشکر گاه هشام نهادند خواب اول خود را رسانیدند
 محمد فرمود تا سپید و قسم شد از طرف لشکر شام در آمدند و او را زدند که الله محمد علی و بی بیها در حرب کردند هشام را گفتند
 که محمد است و از گوشه فراب و فغان برخواست هشام با حاجبها بگوشه رفتند نمیدانستند که کجا میروند تا روز شد به فرسخی غیر
 الود رسیدند که ما و ای محمد بود محمد ایشان را بدیدند انک ایشان کرد انلع پنداشت که سپه او بند چون بوسید محمد او را زد
 که الله محمد علی و بی بیها جنگ کردند و اندیشه بود که شاید از عقب او لشکر نبرد چون بگوشید خود را بعد از او رسانیدند و شمشیر

بر سرین ندو بکشت چون لشکر شام علیا را زانند فلان کردند عهد بست بکشت از لشکر او پنج نفر شهید شدند و از
انجا برگشته موافق گویند که چون در این زمانه نوشته بود که راه هزاره از آنکه محمد که چینه واقع نمیدانست که عبد الوهید در کوفه
بنام است که او محمد است بگرد روز همه سپاه را بر کوفه نهادند و شام نهادند و کوفه را بر کوفه آوردند و در آن زمانه میدان شدند چون
لشکر تهر منتر رفت از کوفه هر پیاوردند که نمایندگان شدند چه واقع است گفتند محمد شیخو آورد و عبد الله را بکشت واقع چون شبید
چهار چویش بر شد بیامد با بکر یکا در یکا پیش کشته شد در خفا و چینه او را از درخت فرو آورد و کفن کرده در تابوت نهادند
و بر او شام فرستاد چون منزل دیگر بر رفت یوسف ثقفی با هزار پیمان دید که نمایندگان احوال پرسید گفتند که شیخو چون بالا رفت تمام کشته
دید که بر روی یکدیگر انداده احوال برادر را پرسید گفتند و در مسله است من تمام در بر رسید شام بیرون آمد گفت الحمد لله که بلاها
از ما گذشت پس از آن روانه شد که چه رسید بوانه چنین کارها نمیکند و کسی که در چینه چنین کاری نکند او بگوید که ولید الخ
پایضا هزار کس در مشوق دیگر لشکر از طرف نیز بیامدند اتفاق چنان بود که چون محمد انجا رسید با پادان گفت چه شد بر کسیم که ما اندکیم
و نایب ما و مت این ناکسان نداریم بیایند بر سر عربی و ما بر بندیم اگر بر سندان که چه سر رسید کوشیم مردم اهراییم که معانوش امیر الکفا
املایم با هر کسی بیامد بکار لشکر گاه ایشان دو بست هزار چهره زاده بود فرستند تا بیکان از برده و لیدر رسیدند خلیجا گفتند
چه مردید گفتند که در این اعراییم بیاید امیر املایم حاجب نیک بود گفتند فرود آوردند محمد و بطور نامی در میان بی نفع کوشیدند
شدند محمد ایشان را گفتند بود که چون بچند در اینده هر با با بسید بکشد که بعد ها بگویند که کسا . ندر حجت اهل بیت چنین
کارها کردیم و معصومان را داشتند از ای قیامت که امام معصوم چون علم شفاعت بر دوش نهادند بر سائید انعام با شیم گفتند اللهم
الرحمن الرحیم و در چشم نهادند و او از بر آوردند که الله محمد علی و محمد زبیر هم نام خود را بر روی بیدارید و از آن بیخ بیدارید و از آن
کافر کیش نهادند و در روشن راد در دهه مرغان چنان چون دل کافران تیره شد و لیدر از بر لیدر چون از آن فرود آمد سوار کوشید
تا غت بر آورد که این لشکر از بر هم نابد و از آن خود پیاده اند شام سوار کردید و ایشان را بیکر با الفصه انطاغیه در محمد اگر سفر
محمد گفت ای بطور من بر نیز است که از آن بفرمان جان بدستخواهم دید تا توانی بکوش تا خود را از اینها بر سائیم و وصیت میکنم چون شربت
شبهات چشم تو بخانه و . و چون خبر از کردی پس بر آدم حارث خروج کند بد او بر و برادر محمد الرحمن را از من دعا بر شام
این بکشت و دیگر با بیخ بر افشودند نهاد هر که را بر فرزند چندی تا جگر گاه مشکافت و هر که را بر کوشید چون خیل از قلم انگاه ولید و ام
زاده مردم لشکر را بر زو حلفت بود میداند لشکر سوار و پیاده دور محمد را کوشیدند و در حرم بسیار آوند بودند و از تشنگی تیره
هلاکت رسیدند و از هر طرف میگویند از انوهی لشکر راه بدین نمیدانند فضا علی زبیر هم بکشته شدند و در افتاد بر راه
دسته از عقب بر آمد ثقفی بر رفت اندو ستلار اهل بیت زبیر تا که جان بچنان افریز نسلم نمود تا الله و انا لله را اجنود لعنه الله
علی القوم الظالمین و بطور من چون چنان دید از طرف لشکر گاه خود را بیرون انداخت با دیده کریان راه روی پیش گرفت و از
شبهات بیخ بطور من کسی دیگر از آنم که جان بد بیدر جهان آید برادر نماید یکس دل اند بچنان افریز نید و بس انتم تم مفدمات
بطور من در کتاب خروج کردن حارث بن عبدالله ذکر خواهد شد تحت الکتاب بعون الملک الوهابی که هر کس کوشید خطا فرستند و

ان پو شیدا کو خطا فرستاد است ایند شما عفو فرمائید ان پیرو جوان و بی فاضله والدین محرم کیری و با شهنو کابین

پاد و شاد فرمائید از زمان دولت سلطان عصر خیر ابوان شرف مالک در قاب ان فرزند

شوکت خان علم خیر ابوان محمد شاکو آمد در ستوری چون جده باب

زبردست او که هم چون عنای پای بوسر او فلان هم چو نقاب

خانم شرح بنو شد انکین خیر جامه ولایت ابواب

قد شمر علی باقر خلیفه الله ابن خلیفه محمد

محمد حسن الخوانساری